کیمیاگر

کیمیاگر

پائولوکوئلیو

ترجمه‌ی آرش حجازی

کوئلیو، پائولو، ۱۹۴۷ – Coelho, Paulo
کیمیاگر / پائولو کوئلیو؛ ترجمه آرش حجازی. ــ تهران: کاروان، ۱۳۸۲.
۱۸۳ ص.
ISBN 964-7033-93-1
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Alquimista=The alchemist
این کتاب در سالهای مختلف توسط ناشرین مختلف منتشر شده است.
۱. داستانهای برزیلی -- قرن ۲۰ م. الف. حجازی، آرش، ۱۳۴۹ – ، مترجم. ب. عنوان.
۹ک۸۸ک/PZ۳ ۸۶۹/۳۴۲
۱۳۸۲ ک۸۷۵ک
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۸۲-۹۶۳۶م

انتشارات کاروان
کیمیاگر
پائولو کوئلیو
رمان

O Alquimista
Paulo Coelho

برگردان آرش حجازی
چاپ اول ۱۳۸۳
چاپ نوزدهم عنوان
طراحی جلد آتلیه کاروان
لیتوگرافی موعود
چاپ هورخش
۱۰۰۰ نسخه

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN : 964-7033-93-1

مرکز پخش : کاروان ـ ۸۰۰۷۴۲۱
تهران ـ صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

info@caravanpubs.net
caravanpubs.net

و هم‌چنان که می‌رفتند، او [عیسا مسیح] وارد دهکده‌ای شد. و زنی به نام مرتاه او را به خانه‌اش مهمان کرد.

مرتاه خواهری به نام مریم داشت که پیش پای عیسا نشسته بود و به سخن او گوش می‌سپرد.

اما مرتاه که گرفتار خدمت به او بود، برآشفت. پس به کنار عیسا آمد و گفت:

– «مولای من! آیا اهمیت نمی‌دهی که خواهرم من را در خدمت‌گزاری به تو تنها گذارد؟ به خواهرم بفرما که بیاید و من را کمک کند!

عیسا پاسخ داد:

– «مرتاه! مرتاه! تو خود را مضطرب و نگرانِ چیزهای زیادی می‌کنی. اما مریم بخش بهتر را برگزیده است، و این از او گرفته نخواهد شد.

انجیل لوقا باب ۱۰، آیهٔ ۴۲-۳۸

به جِی.
کیمیاگری که اسرار و کاربرد
اکسیر اعظم را می‌دانست

پیش گفتارِ نویسنده

باید بگویم که "**کیمیاگر**" یک کتاب نمادین است، و متفاوت با "**خاطرات یک مغ**" که اثری غیرتخیلی است.

یازده سال از زندگی‌ام را صرف مطالعهٔ کیمیاگری کردم. همین تصور سادهٔ استحالهٔ فلزات به طلا و یا کشف اکسیر جوانی، برای آن که یک رازآموزِ جادو را شیفته کند، کافی بود. اعتراف می‌کنم که اکسیر جوانی بیشتر اغوایم می‌کرد: پیش از درک و احساسِ حضور خداوند، تصور این که روزی همه‌چیز پایان می‌یابد، نومیدکننده بود. بدین ترتیب، وقتی فهمیدم می‌توانم به مایعی دست یابم که قادر است دوران هستی‌ام را سال‌ها افزایش دهد، تصمیم گرفتم جسم و روحَم را وقف یافتن‌اش کنم.

آن دوران ـ آغاز دههٔ هفتاد ـ هم‌زمان با تحولات عظیم اجتماعی بود و هنوز کتاب‌هایی در زمینهٔ کیمیاگری منتشر نشده بود. مانند یکی از شخصیت‌های کتاب، اندک پولی را که داشتم، خرج کتاب‌های کیمیاگری خارجی کردم. در طول روز، ساعت‌ها از وقتَم را صرف مطالعهٔ نمادشناسی پیچیدهٔ کیمیاگری کردم. در ریودوژانیرو به جست و جوی دو سه نفر برخاستم که به طور جدی به **علم اعظم** می‌پرداختند، اما آن‌ها از پذیرفتنم سر باز زدند. هم‌چنین با اشخاص متعدد دیگری نیز آشنا شدم که خود را کیمیاگر می‌خواندند، آزمایشگاه‌هایی داشتند، و به من قول می‌دادند در ازای ثروت واقعی، اسرار این هنر را به من بیاموزند؛ امروز فهمیده‌ام که هیچ‌کدام از آن چه را که به دانستنش وانمود می‌کردند، نمی‌دانسته‌اند.

با وجود شیفتگی بسیارم، هیچ کدام از تلاش‌هایم نتیجه ندادند. هیچ کدام

از آن رویدادهایی که کتاب‌های راهنمای کیمیاگری با زبان پیچیده‌شان ادعا می‌کردند، رخ نداد. با یک سلسله نمادهای بی پایان از اژدها، شیر، خورشید، ماه و عطارد رو به رو بودم و مدام احساس می‌کردم در مسیر اشتباهی هستم. چون این زبان نمادین، ابهام عظیمی ایجاد می‌کرد. در سال ۱۹۷۲، دیگر از عدم پیشرفت خودم ناامید شدم و خودم را در یک بی‌مسؤولیتی عظیم رها کردم. در این دوره، وزارت آموزش ایالت ماتو گروسو[1] قراردادی با من بست تا در همان تأتری که کار می‌کردم، درس هم بدهم. تصمیم گرفتم در آزمایشگاه‌های تأترم، شاگردانم را موضوعِ کتیبهٔ زمرد قرار بدهم. این شیوه، همراه با چند مورد پیش رویم در نواحی مکتوم جادو، باعث شد سال بعد بتوانم با جسم و روحم معنای حقیقی ضرب المثل: «از تو حرکت، از خدا برکت» را در یابم. تمام زندگی‌ام زیر و رو شد.

شش سال بعدی زندگی‌ام را به دور از هر آن چه به نظر می‌رسید با مسایل عرفانی ارتباطی داشته باشد، زیستم. در این دورهٔ تبعید روحانی، مسایل مهم بسیاری را آموختم: این که تنها هنگامی حقیقتی را می‌پذیریم که نخست در ژرفای روح‌مان انکارش کرده باشیم؛ که نباید از سرنوشت خود بگریزیم، و این که دست خداوند، علی رغم سخت‌گیری‌اش، بی‌نهایت سخاوتمند است.

سال ۱۹۸۱، با فرقهٔ رَم[2] و استادم آشنا شدم که بنا بود دوباره به مسیری که برایم تعیین شده بود، راهنمایی‌ام کند. و هم‌زمان با آن که مرا با آموزه‌هایش تربیت می‌کرد، خودم هم دوباره به مطالعهٔ کیمیاگری روی آوردم. یک شب، پس از یک جلسهٔ خسته کنندهٔ تله‌پاتی، نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. پرسیدم چرا زبان کیمیاگران این قدر مبهم و پیچیده است.

۱- Mato Grosso: یکی از ایالات برزیل. م.
۲- RAM

استادم گفت: «سه دسته کیمیاگر هست. کسانی که مبهم می‌گویند چون نمی‌دانند چه می‌گویند؛ آنانی که مبهم می‌گویند چون می‌دانند چه می‌گویند، اما می‌دانند که زبان کیمیاگری، زبانی است که با دل، و نه با عقل سخن می‌گوید».

پرسیدم: «و دستهٔ سوم کدام است؟»

– «کسانی که هرگز دربارهٔ کیمیاگری سخن نمی‌گویند، اما در طول زندگی خود موفق می‌شوند حجر کریمه[1] را کشف کنند».

و بدین ترتیب، استادم ـ که از دستهٔ سوم بود ـ تصمیم گرفت دربارهٔ کیمیاگری به من درس بدهد. دریافتم که آن زبان نمادین، که آن اندازه آشفته و سردرگم کرده بود، یگانه شیوهٔ دست‌یابی به **روح جهان**، و یا آن گونه که یونگ[2] می‌گوید «ناهشیار جمعی» است. دریافتم که **افسانهٔ شخصی**، و **نشانه‌های خدا** حقایقی بوده‌اند که منطق ذهنی من به خاطر سادگی‌شان از پذیرش آن‌ها سر باز می‌زده است. فهمیدم دست یافتن به **اکسیر اعظم** نه فقط از عده‌ای اندک، که از تمام مردم دنیا ساخته است. و روشن است که **اکسیر اعظم** همواره به شکل یک سنگ تخم مرغی شکل و یا یک تُنگِ پر از مایع دیده نمی‌شود، بلکه همهٔ ما می‌توانیم ـ بدون هیچ سایه‌ای از تردید ـ در **روح جهان** غوته‌ور شویم.

به همین دلیل، کتاب "کیمیاگر" نیز یک متن نمادین است. در طی صفحه‌های کتاب، جدای از هدفِ انتقالِ آن‌چه در این زمینه آموخته‌ام، کوشیده‌ام با نویسندگان بزرگی که توانستند به زبان کیهانی دست یابند، تجدید میثاق کنم: از میان آن‌ها می‌توانم همینگوی[3]، بلیک[4]، بورخس[5] (که او نیز از داستانی ایرانی برای یکی از قصه‌هایش استفاده کرده است)، و مالبا تاهان[6] را نام ببرم.

۱- Pedra Filosofal
۲- Jung
۳- Hemingway
۴- Blake
۵- Borges
۶- Malba Tahan

مقدمه

برای تکمیل این پیش گفتارِ طولانی و نشان دادن منظور استادم از سومین دستهٔ کیمیاگران، بد نیست به داستانی اشاره کنم که خودش در آزمایشگاهَش برایم تعریف کرد:

بانوی مقدس تصمیم گرفت به همراه عیسای کوچک در آغوشش، برای بازدید از صومعه‌ای به روی زمین فرود آید. کشیش‌ها که مفتخر شده بودند، صف عظیمی تشکیل دادند و یکی یکی به پیشگاهِ مادر مقدس می‌آمدند تا سرسپردگی‌شان را ابراز کنند. یکی اشعار زیبا می‌خواند، دیگری کتاب مقدس را از بر می‌خواند، یکی دیگر نام تمامی قدیسان را بر زبان می‌آورد. و به همین ترتیب، راهبی پس از راهب دیگر، با بانوی ما و عیسای کوچک بیعت می‌کردند.

در انتهای صف، راهبی ایستاده بود که از پست‌ترین ردهٔ راهبان صومعه بود و هرگز متون خردمندانهٔ آن دوران را نیاموخته بود. والدینَش مردمی ساده بودند که در سیرکی قدیمی کار می‌کردند و به او فقط بالا انداختن توپ و چند تردستی آموخته بودند.

وقتی نوبت او رسید، کشیشان دیگر می‌خواستند مانعش شوند، چون آن شعبده‌باز پیر هیچ چیز مهمی برای گفتن نداشت و ممکن بود تصویر صومعه را در نظر بانوی مقدس مخدوش کند. با این حال، این راهب نیز از ته دل مایل بود از سوی خودش چیزی به عیسا و مادر مقدس تقدیم کند.

همان طور که نگاه‌های سرزنش‌بار برادران روحانی را بر خود احساس می‌کرد، چند پرتقال از جیبش بیرون آورد و شروع به بالا و پایین انداختن آن‌ها کرد و با آن‌ها تردستی‌هایی انجام داد، تنها کاری که بلد بود.

تنها در این لحظه بود که عیسای کوچک خندید و در آغوش بانوی ما، شروع به دست زدن کرد. و به خاطر او بود که مادر مقدس بازوانَش را گشود، و اجازه داد کودک را لحظه‌ای در آغوش بگیرد.

نویسنده

کیمیاگر کتابی را که یکی از مسافران کاروان آورده بود، به دست گرفت. جلد نداشت، اما توانست نام نویسنده‌اش را پیدا کند: اسکار وایلد[1]. هم‌چنان که کتاب را ورق می‌زد، به داستانی دربارهٔ "نرگس" برخورد.

کیمیاگر افسانهٔ نرگس را می‌دانست، جوان زیبایی که هر روز می‌رفت تا زیبایی خود را در دریاچه‌ای تماشا کند. چنان شیفتهٔ خود می‌شد که روزی به درون دریاچه افتاد و غرق شد. در جایی که به آب افتاده بود، گلی رویید که "نرگس" نامیدندَش.

اما اسکار وایلد داستان را چنین به پایان نمی‌برد.

می‌گفت وقتی نرگس مرد، اوریادها ـ الهه‌های جنگل ـ به کنار دریاچه آمدند که از یک دریاچهٔ آب شیرین، به کوزه‌ای سرشار از اشک‌های شور استحاله یافته بود.

اوریادها پرسیدند: «چرا می‌گریی؟»

دریاچه گفت: «برای نرگس می‌گریم».

اوریادها گفتند: «آه، شگفت آور نیست که برای نرگس می‌گریی...» و ادامه

۱- Oscar Wilde

دادند: «هرچه بود، با آن‌که همهٔ ما همواره در جنگل در پی‌اش می‌شتافتیم، تنها تو فرصت داشتی از نزدیک زیبایی‌اش را تماشا کنی».

دریاچه پرسید: «مگر نرگس زیبا بود؟»

اوریادها، شگفت زده پاسخ دادند: «کی می‌تواند بهتر از تو این حقیقت را بداند؟ هر چه بود، هر روز در کنار تو می‌نشست».

دریاچه لختی ساکت ماند. سرانجام گفت:

– «من برای نرگس می‌گریم، اما هرگز زیبایی او را در نیافته بودم.

’برای نرگس می‌گریم، چون هر بار از فراز کناره‌ام به رویم خم می‌شد، می‌توانستم در اعماق دیدگانَش، بازتاب زیبایی خودم را ببینم».

کیمیاگر گفت: «چه داستان زیبایی».

پارهٔ نخست

نامِ جوان، سانتیاگو[1] بود. هنگامی که باگله‌اش به جلوی کلیسای کهن و متروکی رسید، هوا دیگر داشت تاریک می‌شد. مدت‌ها بود که سقف کلیسا فرو ریخته بود و انجیر مصری عظیمی، درست در مکانی روییده بود که پیش از آن، انبار لباس‌ها و اشیای متبرک بود.

تصمیم گرفت شب را همان جا به سر ببرد. صبر کرد تا تمام گوسفندان از دروازهٔ ویرانش وارد شوند، و سپس چند تخته را به گونه‌ای گذاشت که نتوانند در طول شب بگریزند. در آن ناحیه گرگ نبود، اما یک بار یکی از جانوران در طول شب گریخته بود و سراسر روز بعد را به جست و جوی گوسفند گم شده گذرانده بود.

زمین را با خرقه‌اش پوشاند و دراز کشید؛ به جای بالش از کتابی استفاده کرد که خواندنَش را تمام کرده بود. پیش از خواب به خودش یادآوری کرد که باید شروع به خواندن کتاب‌های ضخیم‌تری کند: هم خواندن‌شان بیشتر طول می‌کشید و هم به هنگام شب بالش‌های راحت‌تری بودند.

وقتی بیدار شد، هوا هنوز تاریک بود. به بالا نگریست و ستارگان را دید که از میان سقف نیمه‌ویران می‌درخشیدند.

۱- Santiago

فکر کرد: «دلَم می‌خواهد کمی دیگر بخوابم». همان رؤیای هفتهٔ پیش را دیده بود و دوباره پیش از به پایان رسیدنَش، بیدار شده بود.

برخاست و جرعه‌ای باده نوشید. سپس چوب‌دستش را برداشت و شروع کرد به بیدار بیدار کردن گوسفندانی که هنوز خفته بودند. متوجه شده بود که هم‌زمان با بیدار شدن خودش، بیشتر آن جانورها نیز بیدار می‌شوند. گویی نیروی مرموزی بود که زندگی او را با زندگی آن گوسفندان که دو سال بود همراهش زمین را در جست و جوی آب و غذا در می‌نوردیدند، پیوند می‌داد. آرام گفت: «آن قدر به من عادت کرده‌اند که حتا برنامهٔ زمانی من را هم می‌شناسند». لحظه‌ای تأمل کرد و اندیشید که شاید برعکس؛ او بود که به برنامهٔ زمانی گوسفندها عادت کرده بود.

اما چند گوسفند هم بودند که کمی بیشتر طول می‌کشید تا بیدار شوند. جوانک با چوب‌دستش یکی یکی‌شان را بیدار کرد و هر یک را به نام خواند. همیشه مطمئن بود گوسفندان می‌توانند صحبت‌هایش را بفهمند. به همین خاطر گاهی عادت داشت بخش‌های جالب کتاب را براشان بخواند یا دربارهٔ انزوا و شادی زندگی یک چوپان در دشت صحبت کند، و یا آخرین خبرها را از شهرهای پشت سر گذاشته براشان تعریف می‌کرد.

اما از دو روز پیش، موضوع صحبتَش فقط یک چیز بود: یک دختر جوان، دختر بازرگانی که در شهری می‌زیست که تا چهار روز دیگر به آن می‌رسید. تنها یک بار به آن شهر رفته بود: سال پیش. بازرگان صاحب یک پارچه‌فروشی بود و برای اجتناب از تقلب، دوست داشت پشم گوسفندها را پیش روی خودش بچینند. دوستی مغازه را به چوپان نشان داد، و او هم گوسفندهایش را به آن جا برده بود.

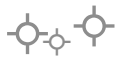

به بازرگان گفت: «باید کمی پشم بفروشم».

مغازه شلوغ بود و بازرگان از چوپان خواست تا عصر صبر کند. جوان در پیاده‌روی جلوی مغازه نشست و از خورجینَش کتابی بیرون آورد.

صدای زنانه‌ای در کنارش گفت: «نمی‌دانستم چوپان‌ها می‌توانند کتاب بخوانند».

دختری با چهرهٔ مشخص اندلسی بود، با موهای سیاه و انبوه، و چشمهایی که به گونه‌ای گنگ، فاتحانِ مور[1] کهن را به یاد می‌آورد.

جوان پاسخ داد: «چون از گوسفندها بیشتر می‌آموزند تا از کتاب‌ها».

بیشتر از دو ساعت با هم صحبت کردند. دختر تعریف کرد که دختر بازرگان است و از زندگی در آن شهرک سخن گفت که هر روزش شبیه به روز دیگر است. چوپان از دشت‌های آندلس گفت و از تازه‌ترین چیزهایی که در شهرهای سرِ راهَش دیده بود. از این که مجبور نبود همواره با گوسفندها صحبت کند خوشحال بود.

۱- مورها، مردمی حاصل آمیزش اعراب و بربرها (بومیان صحرای آفریقا) بودند، که در شمالِ غربیِ آفریقا، در منطقه‌ای سکونت داشتند که امروزه کشورهای مراکش، موریتانی، و جمهوری عربی صحرا را در بر می‌گیرد. مورها با همکاری اعراب، نقش عمده‌ای در فتح اسپانیا توسط مسلمانان داشتند. م.

دخترک با لحنی متکبرانه پرسید: «خواندن را چطور یاد گرفتید؟»

جوان پاسخ داد: «مثل همهٔ مردم، در مدرسه».

– «پس اگر خواندن بلدید، چرا فقط یک چوپان هستید؟»

جوانک بهانه‌ای آورد تا به آن پرسش پاسخ ندهد. مطمئن بود دخترک هرگز نمی‌فهمد. به بازگو کردن داستان‌های سفرهایش ادامه داد، و آن چشم‌های کوچک مُور، از شدت هیجان باز و بسته می‌شدند. با گذشت زمان، پسر جوان کم کم آرزو می‌کرد آن روز هرگز به پایان نرسد، و پدرِ دختر تا مدت‌ها گرفتار بماند و از او بخواهد تا سه روز دیگر منتظر بماند. دریافت چیزی را احساس می‌کند که هرگز تجربه نکرده است: میل به آن که برای همیشه در یک شهر بماند. با آن دختر مو سیاه، هیچ روزی به روزهای دیگر شبیه نمی‌بود.

اما سرانجام بازرگان آمد و از او خواست پشم چهار گوسفند را بچیند. سپس مبلغی را که می‌بایست، پرداخت و از او خواست سال بعد به آن جا باز گردد.

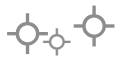

اینک تنها چهار روز مانده بود تا دوباره به همان شهرک برسد. هم‌زمان هم هیجان‌زده و هم مردد بود: شاید دخترک دیگر او را از یاد برده بود. چون چوپان‌های بسیاری برای فروختن پشم به آن جا می‌رفتند.

به گوسفندهایش گفت: «مهم نیست. من هم دخترهای دیگری را در شهرهای دیگری می‌شناسم».

اما در ژرفای دلَش می‌دانست مهم است؛ و چوپان‌ها نیز همچون دریانوردها و خرده‌فروش‌های دوره‌گرد، همواره شهری را می‌شناسند که در آن کسی می‌زید که می‌تواند کاری کند تا شادی تنها سفر کردن در جهان را از یاد ببرند.

روز تابش گرفت و چوپان گوسفندها را رو به سوی خورشید پیش راند. فکر کرد:

– «این‌ها هیچ وقت احتیاجی به تصمیم گرفتن ندارند. شاید برای همین است که همواره پیش من می‌مانند».

تنها ضرورتی که گوسفندان احساس می‌کردند، آب و غذا بود. تا هنگامی که چوپان جوان بهترین چراگاه‌های آندلس را می‌شناخت، همواره دوستش می‌ماندند. حتا اگر همهٔ روزها به هم شبیه، و از ساعت‌های درازی تشکیل می‌شدند که زمان بین طلوع و غروب خورشید را پر می‌کردند؛ حتا اگر در زندگی کوتاه‌شان هرگز یک کتاب هم نخوانده بودند، و زبان آدم‌هایی را که دربارهٔ خبرهای تازهٔ شهرها صحبت می‌کنند، نمی‌فهمیدند. به آب و غذاشان راضی بودند و همین کافی بود. به جای آن، سخاوتمندانه پشم، همراهی، و ـ هر ازگاهی ـ گوشت‌شان را به او تقدیم می‌کردند.

جوان اندیشید: «اگر امروز به هیولایی تبدیل شوم و تصمیم بگیرم یکی یکی آن‌ها را بکشم، تنها هنگامی موضوع را می‌فهمند که تمام گله رو به نابودی باشد. چون به من اعتماد کرده‌اند و اعتماد به غرایزشان را از یاد برده‌اند. فقط به خاطر آن که من آن‌ها را به سوی آب و خوراک هدایت می‌کنم».

جوانک کم کم از افکار خودش تعجب می‌کرد. شاید کلیسا، با انجیر مصری‌ای که در آن روییده بود، سایهٔ سیاهی بر اندیشه‌هایش افکنده بود. شاید

همین باعث شده بود همان رؤیا را برای دومین بار ببیند، و از هم‌سفرانِ همیشه وفادارش، کینه‌ای به دل گرفت. از باده‌ای که از شب پیش مانده بود، جرعه‌ای نوشید و خرقه‌اش را به دور خودش پیچید. می‌دانست تا چند ساعت دیگر، با رسیدن خورشید به سمت‌الرأس آسمان، هوا چنان گرم می‌شود که نمی‌تواند گوسفندان را در دشت به پیش براند. در این ساعتِ تابستان، تمام مردم اسپانیا می‌خوابیدند. گرما تا شب ادامه می‌یافت و مجبور بود در تمام این مدت خرقه‌اش را هم حمل کند. با این وجود، هرگاه به فکر شکوه از وزن این بار می‌افتاد، به یاد می‌آورد که به دلیل وجودِ همین خرقه، سرمای بامدادی را احساس نکرده است.

سپس اندیشید: «همیشه باید برای تغییرات آب و هوا آماده بود»، و با قدردانی، سنگینی خرقه‌اش را پذیرفت.

خرقه هم، درست مانند آن جوان، انگیزه‌ای برای وجود داشت. در این دو سال که تمامی پهنه‌های آندلس را پیموده بود، دیگر با تمام وجودش تمامی شهرهای آن منطقه را می‌شناخت، و این بزرگ‌ترین دلیل زندگی‌اش بود: سفر. نقشه کشیده بود که این بار به دخترک بگوید چرا یک چوپان ساده خواندن بلد است: تا شانزده سالگی در مدرسهٔ الهیات درس خوانده بود. پدر و مادرش می‌خواستند او کشیش و مایهٔ افتخار آن خانوادهٔ سادهٔ روستایی شود که همانند گوسفندان، تنها برای آب و خوراک کار می‌کردند. لاتین، اسپانیایی و الهیات خوانده بود. اما از کودکی رؤیای شناختن جهان را در سر داشت، و این برایَش بسیار مهم‌تر از شناخت خدا یا گناهان انسان‌ها بود. یک روز عصر که برای دیدن خانواده‌اش رفته بود، جرأت کرده بود و به پدرش گفته بود دوست ندارد کشیش شود. می‌خواست سفر کند.

پدرش گفت: «پسرم، مردم تمام دنیا از این دهکَده گذشته‌اند. در جست و جوی چیزهای تازه می‌آیند، اما همان آدم‌ها باقی می‌مانند. تا بالای تپه می‌روند تا دژ را ببینند و در می‌یابند که گذشته بهتر از اکنون بوده است. موهای روشن یا چهرهٔ تیره دارند، اما به مردمِ دهکدهٔ ما شبیه‌اند».

پسر جوان در آمد که: «اما من دژهای سرزمین‌های آن‌ها را نمی‌شناسم».

پدر ادامه داد: «این آدم‌ها، وقتی با دشت‌ها و زن‌های ما آشنا می‌شوند، می‌گویند دوست دارند برای همیشه همین جا زندگی کنند».

جوان گفت: «می‌خواهم با زن‌ها و سرزمین‌های آن‌ها آشنا شوم. چون هرگز این جا نمی‌مانند».

پدر بار دیگر گفت: «آن آدم‌ها کیسه‌های پر از پول دارند. در میان ما، تنها چوپان‌ها سفر می‌کنند».

– «پس چوپان می‌شوم».

پدر دیگر چیزی نگفت. روز بعد، کیسه‌ای حاوی سه مدال طلای اسپانیایی به او داد.

– «روزی در مزرعه پیداشان کردم. می‌خواستم به ازای پذیرفتن‌ات، آن‌ها را به کلیسا ببخشم. گله‌ات را بخر و دنیا را بگرد، تا زمانی که بیاموزی دژ ما مهم‌ترین دژ، و زنان ما زیباترین زنان هستند.

و او را دعای خیر کرد. جوان در چشم‌های پدرش نیز میل گشتن به گرد جهان را دید. میلی که هنوز زنده بود، هرچند ده‌ها سال کوشیده بود آن را در نیازش به آب، غذا، و همان بیتوته گاه شبانه مدفون کند.

افق به سرخی گرایید و سپس خورشید پدیدار شد. جوان گفت و گویش را با پدرش به یاد آورده بود و احساس خوشحالی می‌کرد؛ تاکنون دژها و زنان بسیاری را دیده بود (اما هیچ کدام با زنی برابر نبودند که تنها چند روز با او فاصله داشت). یک خرقهٔ چوپانی داشت، و کتابی که می‌توانست آن را با کتابی دیگر مبادله کند، و نیز یک گلهٔ گوسفند. مهم‌تر از همه، هر روز به رؤیای عظیم زندگی‌اش تحقق می‌بخشید: سفر. هرگاه از دشت‌های آندلس خسته می‌شد، می‌توانست گوسفندانَش را بفروشد و دریانورد شود. هرگاه از دریا خسته می‌شد، دیگر شهرهای بسیار، زن‌های بسیار و فرصت‌های بسیاری را برای خوش‌بختی شناخته بود.

هم‌چنان که به تولد خورشید می‌نگریست، اندیشید: «نمی‌دانم چطور می‌توان خدا را در مدرسهٔ الهیات جست». هرگاه ممکن بود، راه جدیدی را برای پیمودن پیش می‌گرفت. پیش از آن هرگز به این کلیسا نیامده بود، هرچند بارها از آن جا گذشته بود. جهان پهناور و پایان‌ناپذیر بود، و اگر می‌گذاشت گوسفندانَش، حتا برای اندک زمانی، راهنمایی‌اش کنند، چیزهای جالب‌تری را هم کشف می‌کرد.

– «مشکل این است که گوسفندها نمی‌فهمند که هر روز راه تازه‌ای را

می‌پیمایند. درک نمی‌کنند که چراگاه‌ها عوض می‌شوند و یا فصل‌ها متفاوت هستند... چون تنها نگران آب و غذاشان هستند».

و سپس اندیشید: «شاید برای همهٔ ما همین طور باشد. حتا من که از وقتی با دختر بازرگان آشنا شده‌ام، به زنان دیگر فکر نمی‌کنم».

به آسمان نگریست، و بر مبنای محاسباتَش، پیش از ظهر به طاریفا[1] می‌رسیدند. در آن جا می‌توانست کتابَش را با کتابی حجیم‌تر مبادله کند، تُنگ باده‌ای بخرد و سر و صورتَش را اصلاح کند؛ می‌بایست برای ملاقات با دختر آماده می‌شد، و نمی‌خواست به این احتمال بیندیشد که چوپانی دیگر، با گوسفندان بیشتر، پیش از او برای خواستگاری از دختر آمده باشد.

بار دیگر به آسمان نگریست، گام‌هایش را تندتر کرد و اندیشید: «فرصتی پیش آمده تا به رؤیایی تحقق بخشم که زندگی را جالب می‌کند». ناگهان به یاد آورده بود که در طاریفا پیرزنی زندگی می‌کند که می‌تواند رؤیاها را تعبیر کند. و او شب پیش رؤیایی را دوباره دیده بود.

۱- Tarifa: جنوبی‌ترین بندر اسپانیا، مجاور تنگهٔ جبل الطارق. م.

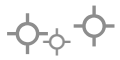

زن پیر پسر جوان را به اتاقی در انتهای خانه برد که توسط پرده‌ای از نوارهای پلاستیکی رنگی، از تالار خانه جدا شده بود. در درون اتاق، یک میز، یک تمثال از قلب مقدس عیسا مسیح، و دو صندلی قرار داشت.

پیرزن نشست و از او نیز خواست بنشیند. سپس دو دست جوانک را گرفت و زیر لب دعایی خواند.

به دعای کولیان می‌مانست. پیش از آن، در راه به کولی‌های بسیاری برخورده بود؛ سفر می‌کردند و اما گوسفندبانی نمی‌کردند. مردم می‌گفتند زندگی یک کولی همیشه صرف فریفتن دیگران می‌شود. نیز می‌گفتند که آن‌ها با شیاطین پیمان بسته‌اند، و کودکان را می‌دزدند تا در اردوگاه‌های مرموزشان بردگی کنند. در کودکی همیشه می‌ترسید مبادا کولی‌ها او را بدزدند، و هنگامی که پیرزن دست‌های او را گرفت، این هراس قدیمی بازگشته بود.

هم‌چنان که می‌کوشید آرام بماند، اندیشید: «اما تمثال قلب مقدس عیسا این جاست». نمی‌خواست دست‌هایش بلرزند و پیرزن هراسش را بفهمد. در سکوت دعای "ای پدر ما..." را خواند.

پیرزن، بی آن که از دست‌های جوان چشم برگیرد، گفت: «چه جالب!» و دوباره خاموش شد.

جوانک داشت عصبی می‌شد. دست‌هایش بی اراده شروع به لرزیدن کردند و پیرزن فهمید. جوانک بی درنگ دست‌هایش را عقب کشید.

پشیمان از آمدن به آن خانه، گفت: «برای کف‌بینی به این جا نیامده‌ام». لحظه‌ای فکر کرد که بهتر است حق مشاوره را بپردازد و بی آن‌که چیزی بفهمد، از آن جا برود. داشت به یک رؤیای تکرار شده بیش از حد اهمیت می‌داد.

پیرزن پاسخ داد: «تو برای تعبیر رؤیا به این جا آمده‌ای، و رؤیا زبان خداوند است. هنگامی که خداوند به زبان دنیا سخن می‌گوید، می‌توانم کلامَش را تعبیر کنم. اما اگر به زبان روح تو سخن بگوید، فقط خودت می‌توانی بفهمی. و به هر ترتیب، من حق مشاوره‌ام را می‌گیرم».

پسرک اندیشید: یک نیرنگ دیگر. با این وجود تصمیم گرفت خطر کند. یک چوپان همواره در معرض خطر گرگ‌ها یا خشک‌سالی هست، و همین است که حرفهٔ چوپانی را چنان هیجان‌انگیز می‌کند.

گفت: «دو شب پیاپی یک رؤیا را دیده‌ام. خواب دیدم که با گوسفندهایَم در چراگاهی هستم، ناگهان کودکی ظاهر می‌شود و شروع می‌کند به بازی با آن جانورها. خوشَم نمی‌آید کسی به گوسفندهایَم دست بزند، از بیگانه‌ها می‌ترسند. اما بچه‌ها می‌توانند بی آن‌که آن‌ها را بترسانند، به آن‌ها دست بزنند. نمی‌دانم چرا. نمی‌دانم جانورها چطور سن و سال آدم‌ها را می‌فهمند.»

پیرزن گفت: «به رؤیایت برگرد. ماهی‌تاوه‌ام روی آتش است. تازه، تو پول کمی داری و نمی‌شود تمام وقتم را بگیری».

پسر جوان با اندکی بی‌میلی ادامه داد: «کودک تا مدتی به بازی با گوسفندها ادامه داد. و ناگهان، دست‌هایَم را گرفت و من را تا اهرام مصر برد».

لحظه‌ای صبر کرد تا ببیند پیرزن می‌داند اهرام مصر چیست یا نه. اما پیرزن هم‌چنان خاموش ماند.

– «سپس، در اهرام مصر...» دو واژهٔ آخر را با درنگ بر زبان آورد تا پیرزن خوب بفهمد: «...کودک به من گفت: "اگر تا این جا بیایی، گنجی نهفته را

می‌یابی." و وقتی می‌خواست نقطهٔ دقیقش را نشانَم بدهد، از خواب پریدم. هر دو دفعه».

پیرزن مدتی ساکت ماند. سپس بار دیگر دست‌های جوان را گرفت و با دقت بررسی کرد.

گفت: «نمی‌خواهم اکنون چیزی بپردازی. اما اگر روزی گنج را پیدا کردی، یک دهمش را می‌خواهم».

مرد جوان خندید. از روی خشنودی. پس می‌توانست اندک پولی را که داشت پس انداز کند، آن هم به خاطر رؤیایی که از گنج‌های نهفته می‌گفت! پیرزن حتماً یک کولی بود... کولی‌ها ابله هستند.

گفت: «پس رؤیا را تعبیر کنید».

– «اول قسم بخور. قسم یاد کن که در ازای آن‌چه به تو می‌گویم، یک دهم گنجَت را به من می‌دهی».

جوان سوگند خورد. پیرزن از او خواست به تمثال قلب مقدس عیسا بنگرد و سوگندش را تکرار کند.

سپس گفت: «رؤیایی به زبان دنیا است. قادرم تعبیرش کنم، و تعبیر بسیار دشواری است. برای همین گمان می‌کنم سزاوار سهم خودم از آن‌چه می‌یابی، باشم.

'تعبیرش این است: باید تا اهرام مصر بروی. هرگز صحبتی دربارهٔ اهرام نشنیده‌ام، اما اگر کسی که آن را نشان داده کودکی بوده باشد، معنایش این است که وجود دارد. در آن جا گنجی را می‌یابی که ثروتمندت می‌کند».

جوان اول شگفت‌زده شد و بعد برآشفت. لازم نبود برای شنیدن این موضوع به جست و جوی آن پیرزن بر آید. سرانجام به یاد آورد که لازم نیست پولی بپردازد.

گفت: «لازم نبود وقتَم را فقط برای همین صرف کنم».

– «برای همین بود که گفتم رؤیای دشواری است. مسایل ساده

غیرعادی‌ترین مسایل هستند و تنها فرزانگان می‌توانند آن‌ها را ببینند. حالا که من یک فرزانه نیستم، باید هنرهای دیگری را بلد باشم، مثلاً کف‌بینی».

– «و چطور باید به مصر برسم؟»

– «من فقط رؤیا را تعبیر می‌کنم. نمی‌دانم چطور باید به آن‌ها تحقق بخشید. برای همین باید زندگی‌ام را با آن‌چه دخترهایَم به من می‌دهند بگذرانم».

– «و اگر به مصر نرسم؟»

– «من هم به پولَم نمی‌رسم. اولین بار نیست».

و پیرزن دیگر چیزی نگفت. از پسر جوان خواست از آن جا برود، چون تا همان جا هم خیلی وقتَش را گرفته بود.

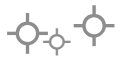

مرد جوان نومیدانه آن جا را ترک کرد و تصمیم گرفت دیگر رؤیاها را باور نکند. به یاد آورد کارهای زیادی برای انجام دارد: به فروشگاه رفت و کمی غذا خرید، کتابَش را با کتاب حجیم‌تری عوض کرد، و بر نیمکت کنار میدانی نشست تا از بادهٔ تازه‌ای که خریده بود، لذت ببرد. روز گرمی بود و باده، به دلیلی مرموز و غیر قابل درک، می‌توانست بدنَش را کمی خنک کند. گوسفندها کنار دروازهٔ شهر، در طویلهٔ یکی از دوستان تازه‌اش بودند. در آن حوالی افراد بسیاری را می‌شناخت ـ و برای همین بود که سفر را دوست داشت. آدم همواره دوستان تازه‌ای می‌یافت و با این وجود مجبور نبود هر روز کنارشان بماند. اگر آدم همواره همان آدم‌های ثابت را ببیند ـ و در مدرسهٔ الهیات چنین بود ـ احساس می‌کند بخشی از زندگی‌اش را تشکیل می‌دهند. و از آن جا که بخشی از زندگی ما می‌شوند، هوس می‌کنند زندگی‌مان را هم تغییر بدهند. اگر آدم آن طور که آن‌ها انتظار دارند عمل نکند، به باد انتقادش می‌گیرند. چون هر کس فکر می‌کند دقیقاً می‌داند ما باید چطور زندگی کنیم.

اما هرگز نمی‌دانند چگونه باید زندگی خودشان را بزیند. مثل زن خواب‌گزار که نمی‌دانست چگونه باید به رؤیاهایش تحقق بخشد.

تصمیم گرفت پیش از راندن گوسفندهایش به سوی دشت، صبر کند تا خورشید کمی پایین‌تر بیاید. تا سه روز دیگر، کنار دختر بازرگان می‌بود.

آغاز به خواندن کتابی کرد که از کشیشِ طاریفا گرفته بود. کتاب حجیمی بود که از همان صفحهٔ اول به بازگو کردن ماجرای یک مراسم خاک‌سپاری می‌پرداخت. از آن گذشته، نام شخصیت‌ها پیچیده بود. فکر کرد اگر روزی کتابی بنویسد، کاری می‌کند تا شخصیت‌ها یکی یکی ظاهر شوند، تا خواننده‌ها ناچار نشوند همهٔ نام‌ها را به خاطر بسپرند.

وقتی توانست فکرش را کمی روی خواندن متمرکز کند ـ و دلپذیر بود، چون دربارهٔ یک خاک‌سپاری در برف صحبت می‌کرد و در آن آفتاب سوزان، احساس خنکای خوشایندی به او می‌بخشید ـ پیرمردی کنارش نشست و شروع به صحبت کرد.

پیرمرد به رهگذران اشاره کرد و گفت: «این‌ها دارند چه‌کار می‌کنند؟»

جوان به خشکی پاسخ داد: «کار می‌کنند»، و خواست وانمود کند غرق مطالعه است. در حقیقت داشت به چیدن پشم‌های گوسفندها در برابر دختر بازرگان می‌اندیشید، و این‌که دخترک مطمئن می‌شد او می‌تواند کارهای جالبی انجام بدهد. این صحنه را بارها تصور کرده بود؛ و هر بار، هنگامی که شروع می‌کرد به توضیح دادن این‌که پشم گوسفندان را باید از عقب به جلو چید، دخترک شگفت‌زده می‌شد. هم‌چنین می‌کوشید چند داستان زیبا را به یاد بیاورد تا هنگام چیدن پشم گوسفندها برایش تعریف کند. بیشترشان داستان‌هایی بودند که در کتاب‌ها خوانده بود، اما آن‌ها را طوری تعریف می‌کرد که گویی برای خودش رخ داده‌اند. دخترک هرگز تفاوتَش را نمی‌فهمید، چون خواندن بلد نبود.

اما پیرمرد پافشاری کرد. گفت خسته است، تشنه است و جرعه‌ای از نوشیدنی مرد جوان خواست. جوان تُنگَش را به او تعارف کرد؛ شاید پیرمرد آرام می‌شد.

اما پیرمرد می‌خواست هر طور شده، حرف بزند. پرسید چه کتابی می‌خواند. جوان فکر کرد بی‌ادبی کند و نیمکتَش را تغییر دهد، اما پدرش احترام گزاردن به پیران را به او آموخته بود. بنابراین کتاب را به سوی پیرمرد دراز کرد؛ به دو دلیل:

اول آن‌که نمی‌توانست عنوانَش را تلفظ کند. و دوم آن‌که اگر پیرمرد خواندن نمی‌دانست، خودش نیمکتَش را عوض می‌کرد تا احساس حقارت نکند.

پیرمرد کتاب را هم‌چون شیء غریب از هر طرف نگریست و گفت: «هوم... کتاب مهمی است، اما خیلی خسته کننده است».

جوانک شگفت‌زده شد. پیرمرد نیز خواندن بلد بود، و پیش‌تر آن کتاب را هم خوانده بود. اگر آن طور که می‌گفت کتابی خسته‌کننده بود، هنوز برای مبادلهٔ آن با کتابی دیگر فرصت داشت.

پیرمرد ادامه داد: «این کتاب درباره چیزی صحبت می‌کند که تقریباً همهٔ کتاب‌های دیگر از آن صحبت می‌کنند. از ناتوانی آدم‌ها در انتخاب سرنوشت خویش. و سرانجام کاری می‌کند که تمام مردم دنیا بزرگ‌ترین دروغ جهان را باور کنند».

جوانک شگفت‌زده پرسید: «بزرگ‌ترین دروغ جهان چیست؟»

– «این است: در لحظهٔ مشخصی از زندگی‌مان، اختیارمان را بر زندگی خود از دست می‌دهیم و از آن پس سرنوشت بر زندگی ما فرمانروا خواهد شد. این بزرگ‌ترین دروغ جهان است».

جوانک گفت: «برای من این طور نشده. می‌خواستند کشیش بشوم، و من تصمیم گرفتم چوپان بشوم».

پیرمرد گفت: «این طور بهتر است، چون تو سفر کردن را دوست داری».

جوان اندیشید: «فکرم را خوانده». سپس، پیرمرد بی آن‌که کمترین تمایلی به پس دادن کتاب حجیم داشته باشد، آن را ورق زد. جوانک متوجه شد که جامهٔ غریبی پوشیده است؛ به عرب‌ها می‌مانست، و این در آن منطقه چیز نادری نبود. آفریقا فقط چند ساعت با طاریفا فاصله داشت؛ تنها می‌بایست با قایق از تنگه می‌گذشتند. عرب‌ها، مشغولِ خرید در شهر، مرتب دیده می‌شدند و چند بار در روز، دعاهای غریبی می‌خواندند.

پرسید: «شما اهل کجایید؟»

– «اهل خیلی جاها».

جوانک گفت: «هیچ‌کس نمی‌تواند اهل خیلی جاها باشد. من یک چوپانَم و به جاهای بسیاری می‌روم، اما فقط اهل یک جا هستم. اهل شهر کوچکی در نزدیکی یک دژ قدیمی. آن جا به دنیا آمده‌ام».

– «پس می‌توانیم بگوییم که من در سالیم[1] به دنیا آمده‌ام».

۱– Salém

جوان نمی‌دانست سالیم کجاست، اما نمی‌خواست بپرسد تا به خاطر نادانی‌اش احساس حقارت نکند. مدتی به میدان خیره ماند. آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و بسیار گرفتار می‌نمودند.

در جست و جوی یک راهنمایی، پرسید: «وضع سالیم چطور است؟»

– «همان طور که همیشه بود».

اما این راهنمایی‌اش نکرد. فقط فهمید سالیم در آندلس نیست. وگرنه تا به حال نامَش را شنیده بود.

لجاجت کرد: «شما در سالیم چه می‌کنید؟»

– «در سالیم چه می‌کنم؟» پیرمرد برای نخستین بار به‌گونه‌ای خوش‌آیند قاه قاه خندید.

– «خوب، من پادشاه سالیم هستم!»

جوانک اندیشید، مردم حرف‌های غریبی می‌زنند. گاهی بهتر است آدم مثل گوسفندها باشد که ساکتَند و فقط دنبال آب و غذا هستند. و یا بهتر است مثل کتاب‌ها باشد، که وقتی آدم دلَش می‌خواهد گوش بدهد، داستان‌های باورنکردنی برایَش تعریف می‌کنند. اما وقتی با آدم‌ها حرف می‌زنیم، چیزهایی می‌گویند که آدم نمی‌داند مکالمه را چطور ادامه دهد.

پیرمرد گفت: «نام من ملکیصِدِق[1] است. چند گوسفند داری؟»

۱– «و ملکیصدق، ملکِ سالیم، نان و شراب بیرون آورد و او کاهن خدای تعالی بود. و او، ابراهیم را مبارک خواند و گفت متبارک باد ابراهیم از سوی خدای تعالی، مالک آسمان و زمین. و متبارک باد خدای تعالی که دشمنانَت را به دستَت تسلیم کرد، و او را از هر چیز ده یک داد». (عهد عتیق، سفر پیدایش، ۲۰–۱۸:۱۴)

«زیرا این ملکیصدق پادشاه سالیم و کاهن خدای تعالی هنگامی که ابراهیم از شکست دادن ملوک مراجعت می‌کرد، او را استقبال کرده بدو برکت داد. و ابراهیم نیز از همهٔ چیزها ده یک به او داد، که او اول ترجمه شده پادشاه عدالت است و بعد ملک سالیم نیز یعنی پادشاه سلامتی. بی پدر و بی مادر و بی نسب نامه و بدون ابتدای ایام و انتهای حیات، بلکه به شبیه پسر خدا شده کاهن دائمی می‌ماند. پس ملاحظه کنید که این شخص چه قدر بزرگ بود که ابراهیم پیامبر نیز از بهترین غنایم ده‌یک بدو داد». (عهد جدید، رسالهٔ پولس رسول به عبرانیان، ۴–۱:۷)

جوان پاسخ داد: «به اندازهٔ کافی». پیرمرد دیگر داشت زیادی در زندگی او کنجکاوی می‌کرد.

– «پس دچار مشکلی هستیم. تا وقتی گمان می‌کنی به اندازهٔ کافی گوسفند داری، نمی‌توانم به تو کمک کنم».

جوان آزرده شد. تقاضای کمک نکرده بود. پیرمرد بود که تقاضای باده کرد، سر صحبت را باز کرد و به کتاب او توجه کرد.

گفت: «کتابم را پس بدهید. باید دنبال گوسفندهایَم بروم و راهَم را پیش بگیرم».

پیرمرد گفت: «یک دهمِ گوسفندهایَت را به من بده، و من به تو می‌آموزم چگونه به گنج نهفته برسی».

سپس جوانک رؤیایش را به یاد آورد و ناگهان همه‌چیز برایَش آشکار شد؛ پیرزن از او پولی نگرفته بود، اما این پیرمرد ـ که شاید شوهرش بود ـ می‌خواست در ازای اطلاعاتی که وجود نداشت، پول بسیار بیشتری از او بگیرد. این پیرمرد هم حتماً کولی بود.

اما در همان هنگام، پیش از آن‌که چیزی بگوید، پیرمرد خم شد، ترکه‌ای برداشت و شروع کرد به نوشتن روی شن‌های میدان. هنگامی که خم شد، چیزی درون سینهٔ پیرمرد درخشید، با چنان شدتی که نزدیک بود چشم‌های پسرک را کور کند. اما پیرمرد با حرکتی چابک که از شخصی با آن سن و سال بعید می‌نمود، برگشت و با ردایش آن درخشش را پوشاند. چشمهای جوان دوباره به حالت عادی بازگشت و توانست آن‌چه را که پیرمرد می‌نوشت، بخواند.

روی شن‌های میدانِ اصلیِ آن شهرِ کوچک، نام پدر و مادرش را خواند. سرگذشت زندگی‌اش را تا آن لحظه، بازی‌های دوران کودکی‌اش، شب‌های سرد مدرسهٔ الهیات را. نام دختر بازرگان را خواند که پیش از آن نمی‌دانست. چیزهایی را خواند که هرگز برای کسی بازگو نکرده بود، هم‌چون روزی که برای شکارگوزن، اسلحهٔ پدرش را دزدید؛ و یا نخستین تجربهٔ جنسی‌اش در تنهایی.

پیرمرد گفته بود: «من پادشاه سالیم هستم».

جوانک شرماگین و شگفت‌زده پرسید: «چرا یک پادشاه با چوپانی صحبت می‌کند؟»

– «دلایل مختلفی دارد. اما بهتر است بگوییم مهم‌ترین آن‌ها این است که تو توانسته‌ای به **افسانهٔ شخصی** خودت تحقق ببخشی».

جوان نمی‌دانست **افسانهٔ شخصی** چیست.

– «چیزی است که همواره آرزوی انجامَش را داری. همهٔ آدم‌ها، در آغاز جوانی می‌دانند **افسانهٔ شخصی**‌شان چیست.

'در آن دورهٔ زندگی، همه‌چیز روشن است، همه‌چیز ممکن است، و آدم از رؤیا و آرزوی آن‌چه که دوست دارد در زندگی بکند، نمی‌ترسد. با این وجود، با گذشت زمان، نیرویی مرموز تلاش خود را برای اثبات آن‌که تحقق بخشیدن به **افسانهٔ شخصی** غیرممکن است، آغاز می‌کند».

آن‌چه پیرمرد می‌گفت، برای جوانک چندان معنایی نداشت. اما می‌خواست بداند "نیروهای مرموز" چه هستند؛ دهان دختر بازرگان از شنیدنَش باز می‌ماند.

– «نیروهایی هستند که ویرانگر می‌نمایند، اما در حقیقت چگونگی تحقق بخشیدن به **افسانهٔ شخصی‌مان** را به ما می‌آموزند. نیروهایی هستند که روح و ارادهٔ ما را آماده می‌کنند؛ چون در این سیاره یک حقیقت بزرگ وجود دارد: هر

که باشی و هر کار کنی، وقتی چیزی را از ته دل طلب می‌کنی، از این رو است که این خواسته در **روح جهان** متولد شده. این مأموریت تو بر روی زمین است».

– «حتا اگر فقط سفر کردن باشد؟ یا ازدواج با دختر یک تاجر پارچه؟»

– «یا جست و جوی یک گنج. **روح جهان** از خوش‌بختی انسان‌ها تغذیه می‌شود؛ و یا از بدبختی، ناکامی و حسادت آن‌ها. تحقق بخشیدن به **افسانهٔ شخصی** یگانه وظیفهٔ آدمیان است. همه‌چیز تنها یک چیز است.

'و هنگامی که آرزوی چیزی را داری، سراسر کیهان همدست می‌شود تا بتوانی این آرزو را تحقق بخشی».

مدتی خاموش ماندند و به میدان و مردم نگریستند. پیرمرد بود که اول صحبت کرد.

– «چرا گوسفندبانی می‌کنی؟»

– «چون سفر را دوست دارم».

پیرمرد به فروشندهٔ ذرت بو داده‌ای با چرخ دستی سرخ‌رنگَش اشاره کرد که در گوشهٔ میدان ایستاده بود.

– «آن ذرت فروش هم از کودکی، همواره آرزوی سفر داشته. اما ترجیح داد یک چرخ دستی ذرت بوداده بخرد و سال‌ها پول جمع کند و وقتی پیر شد، یک ماه به آفریقا برود. هرگز نمی‌فهمد که آدم همیشه امکان تحقق بخشیدن به رؤیایش را دارد».

مرد جوان با صدای بلند فکر کرد: «می‌بایست شبانی را انتخاب می‌کرد».

پیرمرد گفت: «به این هم فکر کرده، اما ذرت‌فروش از چوپان معتبرتر است. ذرت‌فروش‌ها خانه‌ای دارند، اما چوپان‌ها در فضای باز می‌خوابند. مردم ترجیح می‌دهند دخترشان را به ذرت‌فروش‌ها بدهند تا به چوپان‌ها».

قلب جوانک تکان خورد، به دختر بازرگان می‌اندیشید. در شهر دختر هم حتماً یک فروشندهٔ ذرت بوداده وجود داشت.

– «و سرانجام، تصور مردم دربارهٔ ذرت‌فروش‌ها و چوپان‌ها، برای آن‌ها مهم‌تر از **افسانهٔ شخصی** خودشان می‌شود».

پیرمرد کتاب را ورق زد و مشغول خواندن یکی از صفحه‌هایش شد. جوانک لختی صبر کرد، و بعد درست همان طور که پیرمرد مزاحمَش شده بود، مطالعهٔ او را قطع کرد.

– «چرا این چیزها را به من می‌گویید؟»

– «چون تو سعی می‌کنی با **افسانهٔ شخصی‌ات** زندگی کنی. و کم مانده است از آن چشم بپوشانی».

– «و شما همیشه در چنین زمان‌هایی ظاهر می‌شوید؟»

– «نه همیشه به این شکل، اما هرگز از ظاهر شدن سرباز نمی‌زنم. گاهی به شکل یک راه حل مناسب، یک فکر خوب، ظاهر می‌شوم. در سایر موارد، در لحظهٔ بحرانی، کاری می‌کنم که کارها ساده‌تر شود، و از این قبیل کارها؛ اما بیشتر مردم متوجه‌اش نمی‌شوند».

پیرمرد تعریف کرد که هفتهٔ پیش ناچار شده به شکل یک سنگ بر یک کاوشگر گنج ظاهر شود. کاوشگر همه‌چیز زندگی‌اش را در جست و جوی زمرد رها کرده بود. در طول پنج سال کار در کنار یک رود، نهصد و نود و نه هزار و نهصد و نود و نه سنگ را در جست و جوی یک زمرد شکسته بود. در آن هنگام، کاوشگر به انصراف می‌اندیشید، و تنها یک سنگ مانده بود ـ فقط **یک سنگ** ـ تا زمردش را کشف کند. از آن جا که او شخصی بود که زندگی‌اش را در گرو **افسانهٔ شخصی‌اش** گذاشته بود، پیرمرد تصمیم گرفت دخالت کند. به سنگی تبدیل شد و پیش پای کاوشگر غلتید. مرد، از شدت خشم و ناکامی به خاطر پنج سالِ از دست رفته، سنگ را به فاصله‌ای دور پرتاب کرد. اما آن را با چنان نیرویی پرتاب کرد که به سنگی دیگر خورد و آن را شکست، و زیباترین زمرد جهان را آشکار کرد.

پیرمرد با تلخی ویژه‌ای در دیدگانَش گفت: «آدم‌ها خیلی زود دلیل زندگی

خودشان را می‌آموزند. شاید به خاطر همین باشد که خیلی زود هم از آن دست می‌کشند. اما جهان این‌گونه است».

سپس جوانک به یاد آورد که این مکالمه با صحبت دربارهٔ گنج نهفته آغاز شده بود.

پیرمرد گفت: «گنج‌ها به وسیلهٔ سیلاب‌ها آشکار، و توسط همین سیلاب‌ها مدفون می‌شوند. اگر می‌خواهی دربارهٔ گنج خودت بدانی، باید یک دهم گوسفندانَت را به من بدهی».

– «یک دهم گنج بهتر نیست؟»

پیرمرد سرخورده شد.

– «اگر با وعدهٔ آن‌چه هنوز نداری آغاز کنی، اشتیاقَت را برای دست‌یابی به آن از دست می‌دهی».

سپس جوانک تعریف کرد که قولِ یک دهم گنج را به یک کولی داده است.

پیرمرد آهی کشید: «کولی‌ها زیرک هستند. به هر صورت خوب است بیاموزی که در زندگی هر چیزی بهایی دارد. و این چیزی است که **رزم‌آوران نور** می‌کوشند یاد بدهند».

پیرمرد کتاب را به جوانک پس داد.

– «فردا، در همین ساعت، یک دهم گوسفندانَت را برای من بیاور. به تو یاد می‌دهم چطور به گنج نهفته‌ات دست یابی. عصر به خیر».

و در گوشه‌ای از میدان ناپدید شد.

جوانک سعی کرد به مطالعه‌اش برگردد، اما نتوانست فکرش را متمرکز کند. مضطرب و نگران بود، چون می‌دانست پیرمرد حقیقت را گفته. سراغ ذرت‌فروش رفت و یک پاکت ذرت بو داده خرید، و در همان هنگام اندیشید آیا باید آن‌چه را که پیرمرد گفته بود، برایَش بازگو کند یا نه. سرانجام فکر کرد: «گاهی بهتر است بگذاریم همه‌چیز همان طور که هست بماند»، و خاموش ماند. اگر چیزی می‌گفت، ذرت‌فروش سه روز تمام به رها کردن همه‌چیز می‌اندیشید، اما دیگر به چرخ دستی‌اش بسیار عادت کرده بود.

می‌توانست ذرت‌فروش را از این رنج در امان نگاه دارد. بی هدف آغاز به گشتن در شهر کرد و تا بندر رفت. ساختمان کوچکی آن جا بود، و در این ساختمان پنجرهٔ کوچکی بود که مردم از آن جا به مقصد آفریقا بلیت می‌خریدند. مصر در آفریقا بود.

مسؤول گیشه پرسید: «چیزی می‌خواستید؟»

جوان هم‌چنان که دور می‌شد، گفت: «شاید فردا». اگر فقط یکی از گوسفندها را می‌فروخت، می‌توانست خود را به آن سوی تنگه برساند. این فکر به هراسَش می‌انداخت.

هم‌چنان که جوانک دور می‌شد، مسؤول گیشه به دستیارش گفت: «یک خیال‌پرداز دیگر. پولی برای سفر نداشت».

وقتی کنارِ گیشه بود، گوسفندانَش را به یاد آورد و از این که دوباره کنارشان باشد، ترسید. دو سال را با آن‌ها گذرانده بود، و در این دو سال، همه چیز را دربارهٔ حرفهٔ چوپانی آموخته بود: پشم‌چینی، مراقبت از میش‌های باردار، و حمایت از آن‌ها در برابر گرگ‌ها. همهٔ دشت‌ها و چراگاه‌های آندلس را می‌شناخت. بهای دقیق خرید و فروش هر یک از حیوان‌هایش را می‌دانست.

تصمیم گرفت از درازترین راه به طویلهٔ دوستَش بازگردد. آن شهر نیز دژی داشت، و جوان تصمیم گرفت از پلکان سنگی‌اش بالا برود و روی یکی از دیواره‌هایش بنشیند. از آن بالا می‌توانست آفریقا را ببیند. یک بار کسی به او گفته بود که **مورها** از آن جا آمدند و سال‌ها تقریباً سراسر اسپانیا را در اشغال داشتند. جوانک از **مورها** نفرت داشت. آن‌ها بودند که کولی‌ها را با خود آورده بودند.

از آن جا می‌توانست تقریباً تمام شهر را هم ببیند، و نیز میدانی راکه در آن، با پیرمرد صحبت کرده بود.

اندیشید: «نفرین بر ساعتی که با این پیرمرد ملاقات کردم».

فقط قصد داشت زنی را بیابد که رؤیاها را تعبیر می‌کرد. نه آن زن و نه آن پیرمرد، اهمیتی نداده بودند که او یک چوپان بود. آدم‌هایی منزوی بودند که دیگر ایمان‌شان را به زندگی از دست داده بودند، و نمی‌فهمیدند که چوپان‌ها سرانجام به گوسفندهاشان دل می‌بندند. هر یک از آن‌ها را دقیقاً می‌شناخت: می‌دانست کدام می‌لنگد، کدام تا دو ماه دیگر می‌زاید، و کدام یک از آن‌ها تنبل است. نیز می‌دانست چگونه پشم‌چینی کند و چگونه ذبح‌شان کند. اگر تصمیم می‌گرفت برود، غمگین می‌شدند.

بادی آغاز به وزیدن کرد. این باد را می‌شناخت: مردم آن را "باد شرق"[1] می‌نامیدند، چون لشکرهای کفار با همین باد آمده بودند. پیش از آشنایی با

۱- Levante : لِوانته (در فرانسه "لوان" = مَطْلَع) : سرزمین‌های واقع در شرق دریای مدیترانه. باد لوانته یا باد شرق، بادی است که از این نواحی به سوی غرب اروپا و اسپانیا می‌وزد، اما در گذشته به اشتباه گمان می‌رفت که این باد از صحرای آفریقا به سوی اسپانیا می‌وزد و امتداد باد سیروکو است. م.

طاریفا، هرگز فکرش را نکرده بود که آفریقا آن قدر نزدیک باشد. این خطرِ بزرگی بود: **مورها** می‌توانستند دوباره حمله کنند.

وزش باد شرق شدت یافت. جوانک فکر کرد: «بین گوسفندها و گنج گیر کرده‌ام». می‌بایست میان چیزی که به آن عادت کرده بود و چیزی که دلَش می‌خواست، تصمیم می‌گرفت. دختر بازرگان هم بود، اما او به اندازهٔ گوسفندها اهمیت نداشت، چون به جوان وابسته نبود. شاید اصلاً او را به یاد نمی‌آورد. اطمینان داشت که اگر دو روز دیگر در آن شهر ظاهر نشود، دخترک هیچ متوجه نمی‌شود: برای او همهٔ روزها یکسان بودند، و هنگامی که همهٔ روزها یکسان باشند، معنایش آن است که آدم دیگر نمی‌تواند رخ‌دادهای نیکی راکه با هر بار گردش خورشید در آسمان در زندگی‌اش رخ می‌دهند، درک کند.

با خود گفت: «من پدرم را ترک کردم، و مادرم را، و دژِ دهکَده‌ام را. آن‌ها عادت کردند و من هم. گوسفندها هم به نبودِ من عادت می‌کنند».

از آن بالا به میدان نگریست. ذرت‌فروش هم‌چنان ذرت بوداده می‌فروخت. زوج جوانی، بر همان نیمکتی که روی آن با پیرمرد صحبت کرده بود، نشسته بودند و مغازله می‌کردند.

به خود گفت: «ذرت‌فروش...» جمله‌اش را تمام نکرد. شدت باد شرق افزایش یافته بود و وزش آن را بر روی چهره‌اش احساس می‌کرد. این باد **مورها** را آورده بود، درست است، اما بوی صحرا و زنانِ در حجاب را نیز با خود می‌آورد. بوی عرق و رؤیاهای مردانی را می‌آورد که به جست و جوی ناشناخته‌ها، طلا، ماجراجویی و... اهرام رفته بودند. اندک اندک به آزادی باد حسادت می‌کرد، و فهمید می‌تواند هم‌چون باد باشد. هیچ مانعی جز خودش وجود نداشت. گوسفندها، دختر بازرگان، دشت‌های آندلس، فقط مرحله‌های **تحقق افسانهٔ شخصی‌اش** بودند.

ظهر هنگام روز بعد، با پیرمرد ملاقات کرد. شش گوسفند با خودش آورده بود.

گفت: «تعجب می‌کنم. دوستَم بی درنگ گوسفندها را خرید. گفت تمام زندگی‌اش در آرزوی آن بوده که چوپان بشود، و این نشانهٔ خوبی است».

پیرمرد گفت: «همیشه همین طور است. آن را **اصل مساعد** می‌نامیم. اگر برای نخستین بار ورق بازی کنی، به یقین برنده می‌شوی. بختِ تازه کارها!»

– «و چرا چنین است؟»

– «چون زندگی می‌خواهد که تو افسانهٔ شخصی‌ات را بزی‌ای».

سپس مشغول بررسی آن شش گوسفند شد و فهمید که یکی از آن‌ها لَنگ است. جوانک توضیح داد که مهم نیست، چون او از همه باهوش‌تر است و به اندازهٔ کافی پشم تولید می‌کند.

پرسید: «گنج کجاست؟»

– «گنج در مصر است، نزدیک اهرام».

جوان وحشت کرد. پیرزن هم همین را گفته بود، اما خرجی روی دستَش نگذاشته بود.

– «برای رسیدن به آن جا، باید از نشانه‌ها پیروی کنی. خداوند راهی را که هر انسان باید بپیماید، در جهان نوشته. تنها باید آن‌چه را که برای تو نوشته شده، بخوانی».

پیش از آن که چیزی بگوید، پروانه‌ای بین او و پیرمرد به پرواز در آمد. به یاد

پدربزرگَش افتاد؛ وقتی کوچک بود، پدربزرگَش گفته بود پروانه‌ها نشانهٔ خوش اقبالی هستند. مثل جیرجیرک‌ها، ملخ‌ها، مارمولک‌ها و شبدرِ چهارپر.

پیرمرد که می‌توانست فکرش را بخواند، گفت: «دقیقاً همان طور است که پدربزرگَت به تو یاد داده. این‌ها نشانه هستند».

سپس ردایش را گشود و سینه‌اش را آشکار کرد. جوانک تحت تأثیر چیزی که می‌دید قرار گرفت، و درخششی را به یاد آورد که روز قبل دیده بود. پیرمرد سینه‌پوش بزرگی از طلا، پوشیده از سنگ‌های قیمتی بر سینه داشت.

او به راستی یک پادشاه بود. حتماً برای فرار از دستِ راهزَنان این طور لباس مبدل پوشیده بود.

پیرمرد یک سنگ سفید و یک سنگ سیاه را که در وسط سینه‌پوش طلا قرار داشتند، برداشت و گفت: «بگیر، نام این‌ها **اوریم** و **تُمّیم** است.[1] معنای سنگ سیاه "بله" و معنای سنگ سفید "خیر" است. وقتی نمی‌توانی نشانه‌ها را تشخیص بدهی، این سنگ‌ها کمکَت می‌کنند. همیشه پرسشی عملی مطرح کن.

'اما بیشتر سعی کن خودت تصمیم بگیری. گنج در کنار اهرام است و قبلاً هم این را می‌دانستی؛ اما می‌بایستی شش گوسفند می‌دادی تا من در تصمیم‌گیری کمکت کنم».

جوانک سنگ‌ها را در خورجینَش گذاشت. از آن زمان به بعد، خودش می‌بایست تصمیم می‌گرفت.

– «از یاد نبر که همهٔ چیزها یگانه هستند. زبانِ نشانه‌ها را از یاد نبر. و فراتر از هر چیز، فراموش نکن که تا پایان **افسانهٔ شخصی‌ات** پیش بروی.

۱– Urim e Tumim: «و هارون هنگامی که به حضور خداوند، به قدس وارد می‌شود نام‌های بنی‌اسرائیل بر سینه‌بند عدالت و بر قلب خود بگذارد. و اوریم و تُمّیم را در سینه‌بند عدالت بگذار تا هنگامی که هارون به حضور خداوند می‌آید، بر قلبَش باشد و در حضور خداوند، عدالت بنی‌اسرائیل را همواره بر قلب خود تحمل کند». (عهد عتیق، سفر خروج، ۲۸:۳۰)

«سپس تِرْشاتا به آن‌ها گفت تا هنگامی که کاهنی به همراه اوریم و تُمّیم نایستد، نمی‌توانند از قدس الاقداس بخورند». (عهد عتیق، کتاب عزرا، ۲:۶۳)

'اما اکنون می‌خواهم داستان کوتاهی را برایَت تعریف کنم.

'کاسبی پسرش را فرستاد تا **راز خوش‌بختی** را از فرزانه‌ترین انسان جهان بیاموزد. پسرک چهل روز در بیابان راه رفت، تا سرانجام به قلعهٔ زیبایی بر فراز یک‌کوه رسید. مرد فرزانه‌ای که پسرک می‌جست، آن جا می‌زیست.

'اما قهرمان ما به جای ملاقات با مردی مقدس، وارد تالاری شد و جنب و جوش عظیمی را دید؛ تاجران می‌آمدند و می‌رفتند، مردم در گوشه و کنار صحبت می‌کردند، گروه موسیقی کوچکی نغمه‌های شیرین می‌نواخت، و میزی مملو از لذیذترین غذاهای بومیِ آن بخش از جهان، آن جا بود. مرد فرزانه با همه صحبت می‌کرد، و پسرک مجبور شد دو ساعت منتظر بماند تا مرد فرزانه به او توجه کند.

'مرد فرزانه با دقت به دلیل ملاقات پسرک گوش داد، اما به او گفت در آن لحظه فرصت ندارد تا **راز خوش‌بختی** را برایش توضیح دهد. به او پیشنهاد کرد نگاهی به گوشه و کنار قصر بیندازد و دو ساعت بعد بازگردد. سپس یک قاشق چای‌خوری به پسرک داد و دو قطره روغن در آن ریخت و گفت: "علاوه بر آن می‌خواهم از تو خواهشی بکنم. هم‌چنان که می‌گردی، این قاشق را هم در دست بگیر و نگذار روغنِ درون آن بریزد."

'پسرک شروع به بالا و پایین رفتن از پلکان‌های قصر کرد و در تمام آن مدت، چشمَش را به آن قاشق دوخته بود. پس از دو ساعت به حضور مرد فرزانه بازگشت.

'مرد فرزانه پرسید: "فرش‌های ایرانی تالار غذاخوری‌ام را دیدی؟ باغی را دیدی که خلق کردنَش برای استاد باغبان ده سال زمان برد؟ متوجه پوست‌نبشت‌های زیبای کتاب‌خانه‌ام شدی؟"

'پسرک، شرم‌زده اعتراف کرد هیچ ندیده است. تنها دغدغهٔ او این بود که روغنی که مرد فرزانه به او سپرده بود، نریزد.

مرد فرزانه گفت: "پس برگرد و با شگفتی‌های دنیای من آشنا شو. اگر خانهٔ کسی را نبینی، نمی‌توانی به او اعتماد کنی."

'پسرک قوت قلب گرفت، قاشق را برداشت و بار دیگر به اکتشاف قصر پرداخت. این بار تمامی آثار هنری روی دیوارها و آویخته به سقف را تماشا کرد. باغ‌ها را دید، و کوه‌های گرداگردش را، و لطافت گل‌ها را، و نیز سلیقه‌ای را که در نهادن هر اثر هنری در جای خود به‌کار رفته بود. هنگامی که نزد مرد فرزانه بازگشت، هر آن‌چه را که دیده بود، با تمام جزییات تعریف کرد.

'مرد فرزانه پرسید: "اما آن دو قطره روغن که به تو سپرده بودم کجایند؟"

'پسرک به قاشق داخل دستَش نگریست و دریافت که روغن ریخته است.

فرزانه‌ترین فرزانگان گفت: "پس این است یگانه پندی که می‌توانم به تو بدهم: راز خوش‌بختی این است که همهٔ شگفتی‌های جهان را بنگری، و هرگز آن دو قطره روغن درون قاشق را از یاد نبری."»

جوانک خاموش ماند. داستان پادشاه پیر را فهمیده بود. چوپان سفر را دوست دارد، اما هرگز گوسفندهایش را فراموش نمی‌کند.

پیرمرد به جوانک نگریست، و باکف هر دو دستَش حرکات غریبی بر بالای سر او انجام داد. سپس گوسفندها را برداشت و به راه خود رفت.

بر فراز شهر کوچک طاریفا، دژ قدیمی‌ای هست که **مورها** ساخته‌اند، و کسی که روی دیوارهای آن بنشیند، می‌تواند یک میدان، یک ذرت‌فروش، و قطعه‌ای از خاک آفریقا را ببیند.

آن روز عصر، ملکیصدق، پادشاه سالیم، روی دیوارهٔ دژ نشسته بود و وزش باد شرق را روی چهره‌اش احساس می‌کرد. گوسفندها، ترسان از ارباب جدیدشان، کنارش منتظر بودند و از آن‌همه تغییرات اضطراب داشتند. تنها چیزی که می‌خواستند، آب و غذا بود.

ملکیصدق به کشتی کوچکی می‌نگریست که از بندر جدا می‌شد. دیگر هرگز آن جوانک را نمی‌دید، همان طور که پس از آن‌که یک دهم اموال ابراهیم را گرفت، دیگر هرگز او را ندید. هرچه بود، کارش همین بود.

خدایان نباید آرزو داشته باشند، چون خدایان **افسانهٔ شخصی** ندارند. با این حال، پادشاه سالیم صمیمانه برای جوان آرزوی موفقیت کرد.

فکر کرد: «دریغ که به زودی نامَم را فراموش خواهد کرد. می‌بایست چند بار تکرارش می‌کردم. در این صورت، هر وقت دربارهٔ من صحبت می‌کرد، می‌گفت که من ملکیصدق هستم، پادشاه سالیم».

سپس، شرمگینانه به آسمان نگریست:

– «بارخدایا، همان طور که خودت گفته‌ای، می‌دانم باطلِ اباطیل[1] است. اما یک پادشاه پیر هم گاهی باید به خودش مغرور باشد».

۱– «جامعه می‌گوید باطلِ اباطیل، همه‌چیز باطل است. انسان را از تمامی مشقتَش که زیر خورشید می‌کشد چه منفعت است؟» (عهد عتیق، کتاب جامعه، ۳-۱:۲)

جوانک اندیشید: «آفریقا چقدر شگفت‌انگیز است!»

در قهوه‌خانه‌ای نشسته بود، همانند تمامی قهوه‌خانه‌هایی که در خیابان‌های تنگِ شهر دیده بود. چند نفر چپق غول‌آسایی را می‌کشیدند و دست به دست می‌گرداندند. در آن چند ساعت کوتاه، مردانی را دست در دست هم، زنانی را با چهرهٔ پوشیده، و روحانیانی را دیده بود که به بالای برج‌های بلند می‌رفتند و شروع به خواندن می‌کردند... و در این هنگام همه به نوبهٔ خود زانو می‌زدند و سر بر خاک می‌گذاشتند.

نزد خود گفت: «از رسوم کافران است».

وقتی کوچک بود، همواره در کلیسای دهکده‌شان تمثال یعقوب قدیس مُورکُش[1] را سوار بر اسب سفید و با شمشیر برهنه‌ای در دست دیده بود که افرادی شبیه به این‌ها در پایش افتاده بودند. جوانک بدحال بود و به شدت احساس تنهایی می‌کرد. این کافران نگاه‌های بدخواهانه‌ای داشتند.

فراتر از آن، در شتابَش برای سفر، نکته‌ای را از یاد برده بود، تنها یک نکته، چیزی که می‌توانست او را تا مدت‌ها از گنجَش محروم بدارد: در آن سرزمین، همه عربی صحبت می‌کردند.

قهوه‌چی نزدیک شد و پسرک با اشاره نشان داد که همان نوشیدنی‌ای را می‌خواهد که در میزِ دیگری هم صرف می‌شد. که چیزی نبود جز چایِ تلخ. جوانک ترجیح می‌داد باده بنوشد.

اما اکنون نمی‌بایست خودش را نگران چنین مسایلی می‌کرد. می‌بایست فقط به گنجَش، و به چگونه دست یافتن به آن می‌اندیشید. با فروش گوسفندها پول

۱– São Santiago Matamouros (به پاورقی صفحهٔ ۲۹ رجوع کنید).

زیادی به جیب زده بود و می‌دانست که پول جادو می‌کند: آدم با داشتن پول هرگز تنها نمی‌ماند. تا اندکی بعد، شاید در عرض چند روز، به اهرام می‌رسید. دلیلی نداشت که یک پیرمرد، با آن همه طلا در سینه‌اش، به خاطر تصاحب شش گوسفند دروغ بگوید.

پیرمرد دربارهٔ نشانه‌ها با او صحبت کرده بود. هنگامی که از دریا عبور می‌کرد، به نشانه‌ها اندیشیده بود. بله، منظور پیرمرد را می‌فهمید: در مدتی که در دشت‌های آندلس بود، عادت کرده بود علایم مسیری را که می‌بایست می‌پیمود، در زمین و آسمان بخواند. آموخته بود که دیدن پرنده‌ای ویژه، نشانهٔ حضور افعی‌ای در آن نزدیکی است، و یک بُتهٔ خاص، نشانهٔ وجود آب در چند کیلومتری آن جا است. گوسفندها این چیزها را به او آموخته بودند.

اندیشید: «اگر خداوند گوسفندان را این قدر خوب هدایت می‌کند، آدم‌ها را هم راهنمایی می‌کند»، و آرام‌تر شد. به نظرش رسید که تلخی چای کمتر شده است.

صدایی را شنید که به اسپانیایی گفت: «تو کی هستی؟»

جوانک احساس راحتی شگرفی کرد. درست هنگامی که به نشانه‌ها می‌اندیشید، یک نفر ظاهر شده بود.

پرسید: «تو از کجا اسپانیایی می‌دانی؟»

تازه‌وارد جوانی بود که به شیوهٔ غربیان لباس پوشیده بود، اما رنگ پوستَش نشان می‌داد اهل همان شهر است. کم و بیش هم سن و سال و هم‌قدِ خودش بود.

– «این جا تقریباً همهٔ مردم اسپانیایی بلدند. فقط دو ساعت با اسپانیا فاصله داریم».

جوانک گفت: «بنشین و به حساب من چیزی سفارش بده. برای من باده بگیر. از این چای متنفرم».

تازه‌وارد گفت: «در این سرزمین باده نداریم. در مذهب ما حرام است».

سپس جوانک گفت که باید خودش را به اهرام برساند. نزدیک بود از گنج

هم صحبت کند، اما تصمیم گرفت ساکت بماند. وگرنه کاملاً محتمل بود که این عرب هم بخشی از گنج را بخواهد تا او را به آن جا ببرد. به یاد صحبت پیرمرد دربارهٔ پیشنهادها افتاد.

– «می‌خواهم اگر می‌توانی، مرا به آن جا ببری. می‌توانم به عنوان راهنما به تو پول بدهم».

– «هیچ تصوری داری که چطور باید تا آن جا رفت؟»

جوانک متوجه شد که قهوه‌چی دارد نزدیک می‌شود و با دقت به این مکالمه گوش می‌دهد. از حضور او احساس ناراحتی کرد. اما یک راهنما پیدا کرده بود و نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد.

تازه‌وارد ادامه داد: «باید از سراسر صحرا بگذری. برای این کار به پول احتیاج داریم. باید بدانم پول کافی داری؟»

جوانک آن پرسش را عجیب یافت. اما به پیرمرد اعتماد داشت و پیرمرد به او گفته بود که وقتی چیزی را بخواهد، سراسر کیهان به نفع او همدست می‌شود.

پول را از کیسه‌اش بیرون آورد و به تازه‌وارد نشان داد. قهوه‌چی نیز نزدیک شد و نگاه کرد. چند کلمه به عربی با هم صحبت کردند. قهوه‌چی خشمگین می‌نمود.

تازه‌وارد گفت: «حالا برویم. نمی‌خواهد این جا بمانیم».

خیال جوانک راحت شد. برخاست تا صورت‌حسابَش را بپردازد، اما قهوه‌چی او را گرفت و بی‌وقفه شروع به صحبت کرد. جوانک نیرومند بود، اما در سرزمین بیگانه بود. دوست جدیدش بود که صاحب قهوه‌خانه را به کناری راند و جوانک را به سوی در کشید.

گفت: «پول‌هایت را می‌خواست. طنجه مثل سایر قسمت‌های آفریقا نیست. در یک بندر هستیم و بندرها همیشه پر از دزد هستند».

می‌توانست به دوست جدیدش اعتماد کند. در وضعیتی بحرانی به او کمک کرده بود. کیسهٔ پول را بیرون آورد و پول‌هایش را شمرد.

دیگری پول‌ها را گرفت و گفت: «می‌توانیم فردا به اهرام برسیم. اما باید دو شتر بخرم».

در خیابان‌های تنگ طنجه به راه افتادند. در هر گوشه‌ای دست‌فروش‌ها مشغول فروش کالا بودند. سرانجام به وسط میدان بزرگی رسیدند که بازار در آن به راه بود. هزاران نفر در آن جا حرف می‌زدند، می‌فروختند، می‌خریدند، سبزی‌ها با خنجرها، و فرش‌ها با انواع چپق آمیخته بودند. اما جوانک از دوست جدیدش چشم بر نمی‌گرفت. هرچه بود، تمام پولَش در دست او بود. فکر کرد آن‌ها را از او پس بگیرد، اما گمان کرد بی‌ادبی است. آداب و رسوم سرزمین غریبی را که به آن گام گذاشته بود، نمی‌دانست.

به خود گفت: «کافی است او را زیر نظر داشته باشم». از او خیلی نیرومندتر بود.

ناگهان، در میان همهٔ آن شلوغی، چشمَش به زیباترین شمشیری افتاد که تا آن زمان دیده بود. نیامَش از نقره بود، دسته‌اش سیاه و پوشیده از جواهرات بود. جوانک به خود قول داد که پس از بازگشت از مصر، آن شمشیر را بخرد.

به دوستَش گفت: «از مغازه‌دار بپرس قیمتَش چقدر است».

اما متوجه شد هنگام تماشای شمشیر، برای لحظه‌ای حواسَش پرت شده.

قلبَش فشرده شد، گویی قفسهٔ سینه‌اش ناگهان تنگ شده بود. می‌ترسید به پیرامونَش بنگرد، چون می‌دانست با چه روبه‌رو می‌شد. چشم‌هایش تا چند لحظهٔ دیگر، هم‌چنان بر شمشیر زیبا دوخته بود، تا این‌که سرانجام جرأت کرد و برگشت.

مردم در گوشه و کنار بازار رفت و آمد می‌کردند، فریاد می‌زدند، می‌خریدند: فرش‌ها آمیخته با فندق‌ها، کاهوها در کنار سینی‌های مسی، مردانِ دست در دستِ هم در خیابان، زن‌های چهره پوشیده، بوی غذاهای غریب... و در هیچ جا، در هیچ کجا، چهرهٔ دوستَش را نمی‌دید.

هنوز سعی داشت فکر کند به طور تصادفی او را گم کرده. تصمیم گرفت

همان جا منتظر برگشتنش بماند. اندکی بعد، یک نفر به بالای یکی از آن برج‌ها رفت و آغاز به خواندن کرد؛ تمامی مردم روی زمین زانو زدند و سر بر خاک ساییدند و آن‌ها نیز شروع به خواندن کردند. سپس، هم‌چون گروهی از مورچگان کارگر، بساط خود را برچیدند و رفتند.

خورشید نیز آغاز به رفتن کرده بود. جوانک زمان درازی به خورشید نگریست، تا این‌که او نیز در پشت خانه‌های سفیدِ گرداگرد میدان ناپدید شد. به یاد آورد که همان روز صبح، وقتی خورشید طلوع می‌کرد، او در قارهٔ دیگری بود، یک چوپان بود، شصت گوسفند داشت، و می‌خواست با بازرگانی ملاقات کند که دختری داشت. آن روز صبح، هر آن‌چه را که قرار بود به هنگام پیمودن دشت‌ها رخ دهد، می‌دانست.

اما اکنون که خورشید در افق فرو می‌رفت، در کشوری دیگر بود، بیگانه‌ای در سرزمینی بیگانه، که حتا نمی‌توانست زبان‌شان را بفهمد. دیگر یک چوپان نبود، و دیگر هیچ چیز در زندگی نداشت، حتا پولی برای بازگشت و آغازِ دوبارهٔ همه‌چیز.

فکر کرد: «همهٔ این حوادث میان طلوع و غروب همین خورشید...» و دلَش به حال خودش سوخت، چون‌گاهی در زمانی به کوتاهی یک فریاد ساده، همه‌چیز در زندگی زیر و رو می‌شود، پیش از آن‌که آدم بتواند خود را به آن عادت دهد.

از گریستن شرم داشت. هرگز جلو گوسفندهایش نگریسته بود. با این حال، بازار خالی بود و او دور از سرزمین مادری‌اش.

گریست. گریست، چون خدا عادل نبود و به کسانی که به رؤیاهای خود باور داشتند، چنین پاداش می‌داد.

– «در کنار گوسفندانَم شاد بودم و همواره شادی‌ام را می‌پراکندم. مردم آمدن من را می‌دیدند و به گرمی مرا می‌پذیرفتند.

'اما اکنون اندوهگین و ناشادم. چه بکنم؟ بعد از این تلخ هستم و دیگر به

هیچ‌کس اعتماد نمی‌کنم، چون یک نفر به من خیانت کرده. از آن‌هایی که گنج‌های نهفته را می‌یابند، بیزار می‌شوم، چون گنج خود را نیافتم. و همواره می‌کوشم اندک مالی را که دارم حفظ کنم، چون برای در آغوش کشیدن جهان بسیار کوچکَم».

خورجینَش را گشود تا ببیند در آن چه دارد؛ شاید از ساندویچَش در کشتی، چیزی بر جای مانده بود. اما تنها با کتاب حجیم، خرقه و دو سنگی روبه‌رو شد که پیرمرد به او داده بود.

با دیدن سنگ‌ها احساس آرامش عظیمی به او دست داد. شش گوسفند را با دو سنگ قیمتی مبادله کرده بود که از درون یک سینه‌پوش طلا بیرون آمده بودند. می‌توانست سنگ‌ها را بفروشد و بلیت بازگشت بخرد. فکر کرد: «حالا دیگر باید زرنگ‌تر باشم»، سنگ‌ها را از خورجین بیرون آورد تا در جیبَش پنهان کند. آن جا یک بندر بود، و این تنها حقیقتی بود که آن مرد به او گفته بود؛ یک بندر همیشه پر از دزد است.

اکنون سرخوردگی صاحب قهوه‌خانه را نیز می‌فهمید: می‌خواست به او بگوید به آن مرد اعتماد نکند.

– «من هم مثل همهٔ آدم‌ها هستم: دنیا را به همان صورتی می‌بینم که دوست دارم باشد، و نه به آن صورتی که هست».

به سنگ‌ها خیره ماند. با احتیاط هر یک را لمس کرد، گرما و لیزی سطح‌شان را احساس کرد. آن‌ها گنجش بودند. همین لمس کردن آن سنگ‌ها به او آرامش می‌بخشید. پیرمرد را به یادش می‌آوردند.

پیرمرد گفته بود: «هنگامی که چیزی را می‌خواهی، سراسر کیهان همدست می‌شود تا بتوانی به آن دست یابی».

می‌خواست بداند چنین چیزی چگونه می‌تواند راست باشد. آن جا در بازارِ خلوت بود، بدون یک پشیز در جیب، و بدون گوسفندهایی که آن شب از آن‌ها پاسداری کند. اما سنگ‌ها گواهی بر این بودند که با یک پادشاه ملاقات کرده...

پادشاهی که سرگذشت او را می‌دانست، ماجرای اسلحهٔ پدرش و نخستین تجربهٔ جنسی او را می‌دانست.

– «سنگ‌ها برای تفأل به کار می‌روند. نام آن‌ها **اوریم و تمّیم** است». جوان دوباره سنگ‌ها را در کیسه گذاشت و تصمیم گرفت آن‌ها را بیازماید. پیرمرد گفته بود پرسش‌های عملی مطرح کند، چون سنگ‌ها تنها به کسی خدمت می‌کنند که می‌داند چه می‌خواهد.

سپس پرسید آیا دعای خیر پیرمرد هنوز همراهَش هست؟

یکی از سنگ‌ها را بیرون کشید. پاسخ "بلی" بود.

پرسید: «آیا گنجَم را خواهم یافت؟»

دستَش را به داخل خورجین کرد تا یکی از سنگ‌ها را بیرون بیاورد، در همین هنگام هر دو از سوراخ پارچه بیرون افتادند. جوان هرگز متوجه نشده بود که خورجینَش سوراخ شده. خم شد تا **اوریم و تُمّیم** را بردارد و دوباره داخل کیسه‌اش بیندازد. روی زمین افتاده بودند، اما جملهٔ دیگری به ذهنَش آمد:

پادشاه پیر گفته بود: «احترام گذاشتن به نشانه‌ها و پیروی از آن‌ها را بیاموز».

یک نشانه. خندید. سپس دو سنگ را از روی زمین برداشت و دوباره در خورجینَش گذاشت. قصد نداشت سوراخ را بدوزد ـ سنگ‌ها می‌توانستند هر بار که می‌خواستند، از آن جا بگریزند. فهمیده بود آدم نباید برخی چیزها را مورد پرسش قرار دهد ـ چون نباید از سرنوشت خویش گریخت.

به خود گفت: «قول می‌دهم خودم تصمیم‌هایَم را بگیرم».

اما سنگ‌ها گفته بودند که پیرمرد هنوز با او هست، و این به او اعتماد به نفس می‌بخشید. بار دیگر به بازار خالی نگریست و نومیدیِ پیش را در خود احساس نکرد. جهان بیگانه‌ای نبود؛ جهان تازه‌ای بود.

خوب، در نهایت دقیقاً همین را می‌خواست: شناختن دنیاهای تازه. حتا اگر هرگز به اهرام نمی‌رسید، همین حالا هم از تمامی چوپان‌هایی که می‌شناخت، فراتر رفته بود.

– «آه، اگر می‌دانستند در مسافتی کمتر از دو ساعت حرکت با کشتی، این همه چیزهای متفاوت هست».

جهانِ تازه به شکل بازاری خالی در نظرش ظاهر شده بود، اما اینک آن بازار را سرشار از زندگی می‌دید و دیگر هرگز آن را از یاد نمی‌برد. به یاد شمشیر افتاد... تماشای آن برایَش بسیار گران تمام شده بود، اما پیش از آن هیچ چیز دیگری را مشابه با آن ندیده بود. ناگهان احساس کرد که می‌تواند هم‌چون یک قربانی نگون‌بختِ دزدان به دنیا بنگرد یا هم‌چون ماجراجویی در جست و جوی گنج.

پیش از آن که از شدت خستگی به خواب فرو برود، اندیشید: «من ماجراجویی در جست و جوی گنج هستم».

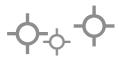

کسی تکانَش داد و بیدار شد. وسط بازار خوابیده بود و زندگی داشت دوباره در آن میدان آغاز می‌شد.

در جست و جوی گوسفندانَش، به پیرامونَش نگریست و فهمید در جهان دیگری است. به جای آن‌که احساس اندوه کند، خوشحال شد. دیگر ناچار نبود به جست و جوی آب و غذا برود؛ می‌توانست به جست و جوی گنجَش برود. یک پشیز هم در جیب نداشت، اما به زندگی ایمان داشت. شب گذشته تصمیم گرفته بود یک ماجراجو باشد، مانند قهرمانان کتاب‌هایی که اغلب می‌خواند.

بی عجله به گردش در میدان پرداخت. دست‌فروش‌ها بساط‌شان را می‌گستردند؛ به مرد شیرینی فروشی در پهن کردن بساطَش کمک کرد. مردِ شیرینی فروش لبخندی متفاوت بر چهره داشت: شاد بود؛ برای زیستن از خواب برخاسته بود، آماده برای آغاز کردن یک روز کاریِ خوب. لبخندی که به گونه‌ای یادآور لبخند پیرمرد بود، همان پیرمرد و پادشاه مرموزی که با او آشنا شده بود.

فکر کرد: «این شیرینی‌فروش به خاطر شوقَش به سفر، و یا ازدواج با دختر یک بازرگان شیرینی نمی‌پزد. شیرینی می‌پزد، چون این کار را دوست دارد». و متوجه شد می‌تواند همان کاری را بکند که پیرمرد می‌کرد... می‌توانست

بفهمد کسی به **افسانهٔ شخصی‌اش** نزدیک است یا دور. و تنها با نگریستن به او این را می‌فهمید.

– «آسان است، و هرگز متوجه‌اش نشده بودم».

وقتی چیدن بساط تمام شد، شیرینی فروش نخستین شیرینی‌ای را که تازه پخته بود، به او داد. جوان با لذت آن را خورد، سپاس‌گزاری کرد و به راه خود رفت. وقتی کمی دور شد، به یاد آورد که این بساط با همکاری یک عرب‌زبان و یک نفر اسپانیایی‌زبان بر پا شد.

و با این وجود به خوبی یکدیگر را درک کرده بودند.

اندیشید: «زبانی وجود دارد که از واژه‌ها فراتر است. پیش‌تر، این زبان را با گوسفندها تجربه کرده‌ام و اکنون با انسان‌ها تجربه‌اش می‌کنم».

داشت چیزهای گوناگون و تازه‌ای می‌آموخت. چیزهای کهنه‌ای که پیش از آن تجربه‌شان کرده بود و با این وجود تازگی داشتند، چون بی آن‌که متوجه‌شان شود، برایَش رخ داده بودند. و متوجه‌شان نشده بود، چون به آن‌ها عادت کرده بود.

– «اگر کشف رمز این زبانِ بی‌کلام را می‌آموختم، می‌توانستم جهان را کشفِ رمز کنم».

پیرمرد گفته بود: «همه‌چیز تنها یک چیز است».

تصمیم گرفت بی عجله و بی اضطراب، در خیابان‌های طنجه قدم بزند: تنها بدین شیوه می‌توانست نشانه‌ها را درک کند. این کار نیازمند بردباری بسیار بود، اما این نخستین فضیلتی است که یک چوپان می‌آموزد. بار دیگر احساس کرد در آن جهان بیگانه، دارد از همان درس‌هایی استفاده می‌کند که از گوسفندهایش آموخته بود.

پیرمرد گفته بود: «همه‌چیز یگانه است».

بلورفروش به دمیدن روز نگریست و همان اضطرابِ هر روز صبح را احساس کرد. سی سالی بود که همان جا بود، مغازه‌ای بالای تپه‌ای که به ندرت خریداری از آن جا می‌گذشت. اکنون برای دگرگون کردن هر چیزی دیر بود: در زندگی‌اش فقط خرید و فروش بلور را آموخته بود. زمانی، افراد زیادی مغازه‌اش را می‌شناختند: بازرگانان عرب، زمین‌شناسان فرانسوی و انگلیسی، سربازان آلمانی، و همواره با جیب‌های پر از پول. در آن زمان فروشِ بلور یک ماجرای بزرگ بود و او در خیال خود تصور می‌کرد چگونه در دوران پیری ثروتمند می‌شود و چگونه زنان زیبا خواهد داشت.

سپس زمان گذشت، و شهر نیز دگرگون شد. سَبْته[1] بیشتر از طنجه رشد کرد و تجارت کساد شد. همسایه‌ها از آن جا رفتند و تنها چند مغازه بالای تپه باقی ماند. هیچ کس به خاطر چند مغازهٔ کوچک از تپه بالا نمی‌رفت.

اما تاجر بلور حق انتخابی نداشت. سی سال از زندگی‌اش را با خرید و فروش اجناس بلورین زیسته بود، و اینک برای تغییر مسیر دیگر بسیار دیر بود.

تمام صبح به جنب و جوش اندک درون خیابان خیره ماند. از سال‌ها پیش همین کار را کرده بود، و دیگر ساعت عبور هر کس را می‌دانست. فقط چند دقیقه تا زمان ناهار مانده بود، که جوانک غریبی پشت شیشهٔ مغازه‌اش ایستاد. لباسی معمولی به تن داشت، اما چشم‌های باتجربهٔ بلورفروش نتیجه گرفتند که پولی ندارد. با این همه تصمیم گرفت دوباره به داخل مغازه‌اش برگردد و چند لحظه منتظر بماند تا جوانک از آن جا برود.

۱– Ceuta

تابلویی بالای در آویخته شده بود که می‌گفت این جا به چندین زبان صحبت می‌شود. جوانک دید که مردی پشت پیشخوان ظاهر شد.

جوانک گفت: «اگر بخواهید، می‌توانم این جام‌ها را تمیز کنم. این طور که هستند، هیچ‌کس دوست ندارد آن‌ها را بخرد».

مرد نگریست، بی آن‌که چیزی بگوید.

– «در عوض، شما هم یک بشقاب غذا به من می‌دهید».

مرد هم‌چنان خاموش ماند، و جوانک احساس کرد که باید تصمیم بگیرد. خرقه‌اش درون خورجینَش بود... در صحرا دیگر نیازی به آن نمی‌داشت. خرقه را بیرون آورد و شروع کرد به تمیز کردن جام‌ها. در مدت نیم ساعت تمام جام‌های پشت شیشه را تمیز کرد؛ در این مدت دو مشتری وارد شدند و از مرد اشیاءِ بلورینی خریدند.

هنگامی که همه‌چیز را تمیز کرد، از مرد یک بشقاب غذا خواست.

بلورفروش گفت: «برویم غذا بخوریم».

تابلویی به در آویخت و به طرف قهوه‌خانهٔ کوچکی در بالای تپه رفتند. همین‌که پشت تنها میزِ آن جا نشستند، بلورفروش لبخند زد.

گفت: «نیازی به تمیز کردن چیزی نبود. قانونِ *قرآنِ کریم* ما را وا می‌دارد گرسنه را سیر کنیم».

جوانک پرسید: «پس چرا گذاشتید این کار را بکنم؟»

– «چون بلورها کثیف بودند. و هم تو و هم من، احتیاج داشتیم ذهن‌مان را از افکار پلید پاک کنیم».

وقتی غذا تمام شد، بلورفروش رو به جوان کرد و گفت:

– «مایلم در مغازهٔ من کار کنی. امروز، وقتی داشتی جام‌ها را پاک می‌کردی، دو مشتری وارد مغازه شدند، و این نشانهٔ خوبی‌ست».

چوپان فکر کرد: «مردم خیلی از نشانه‌ها صحبت می‌کنند. اما نمی‌فهمند چه می‌گویند. همان طور که من نفهمیده بودم سال‌ها با زبانی بی‌کلام با گوسفندهایَم صحبت می‌کرده‌ام».

بلور فروش با تأکید بیشتری پرسید: «می‌خواهی برایم کار کنی؟»

جوان گفت: «می‌توانم بقیهٔ روز را کار کنم. تا صبح تمامی بلورهای مغازه را پاک می‌کنم. در عوض، به من پول کافی بدهید تا فردا خودم را به مصر برسانم.»

پیرمرد بی درنگ خنده سر داد:

– «حتا اگر یک سال تمام هم بلورهای مرا پاک کنی، حتا اگر از فروش هر کدام از آن‌ها حق‌العمل خوبی بگیری، هنوز هم برای رفتن تا مصر باید پول زیادی قرض کنی. میان طنجه و اهرام هزاران کیلومتر صحرا فاصله است».

برای لحظه‌ای، چنان سکوت ژرفی حاکم شد که انگار شهر به خواب فرو رفته بود. دیگر نه بازاری در کار بود، نه وراجی فروشنده‌ها، نه آدم‌هایی که از مناره بالا می‌رفتند و می‌خواندند، و نه شمشیرهایی با دسته‌های جواهرنشان. دیگر نه امیدی بود و نه ماجراجویی، نه پادشاهان پیر و نه **افسانه‌های شخصی**، نه گنج و نه اهرام. گویی سراسر جهان خاموش بود، چون روح آن جوان خاموش بود. نه دردی داشت و نه رنجی و نه یأسی: فقط نگاهی خالی به فراسوی درِ کوچکِ قهوه‌خانه، و میل عظیمی برای مردن، پایان گرفتن همه‌چیز برای همیشه، در همان دقیقه.

تاجر بهت زده به جوان می‌نگریست. گویی تمامی آن سرشادی‌ای که آن روز صبح در خود داشت، ناگهان از چهره‌اش رخت بر بسته بود.

بلورفروش گفت: «پسرم، می‌توانم برای بازگشت به کشورت به تو پول بدهم».

جوانک هم‌چنان خاموش ماند. سپس برخاست، لباسَش را مرتب کرد، و خورجینَش را برداشت.

گفت: «آقا، نزد شما کار می‌کنم».

و پس از سکوت دراز دیگری نتیجه گرفت:

– «برای خریدن چند گوسفند به پول احتیاج دارم».

پارهٔ دوم

نزدیک یک ماه می‌شد که جوان نزد بلورفروش کار می‌کرد، و کاری نبود که دقیقاً او را راضی کند. تاجر سراسر روز پشت پیشخوان می‌ایستاد و غر می‌زد و می‌گفت مراقب اجناس باشد، مبادا چیزی را بشکند.

اما به کار نزد او ادامه می‌داد، چون هرچند پیرمرد بداخلاق بود، اما بی‌انصاف نبود؛ جوان از فروش هر قطعه حق‌العمل خوبی می‌گرفت، و توانسته بود کمی پول جمع کند. آن روز صبح حساب و کتاب کرده بود: اگر هر روز همان طور کار می‌کرد، یک سال تمام لازم بود تا بتواند چند گوسفند بخرد.

جوانک به بلورفروش گفت: «می‌خواهم یک ویترین برای بلورها بسازم. می‌توانیم جلو مغازه بگذاریمش و هر کسی را که از پایین سراشیبی می‌گذرد، جلب کنیم».

تاجر پاسخ داد: «هرگز آن جلو ویترین نگذاشته‌ام. مردم می‌گذرند و به آن می‌خورند. ممکن است بلورها بشکنند».

– «وقتی با گوسفندهایم دشت‌ها را می‌پیمودم، ممکن بود در اثر نیش افعی بمیرند. اما این بخشی از زندگی گوسفندها و چوپان‌ها است».

بلورفروش رفت تا به خریداری برسد که می‌خواست سه جام بلور بخرد. فروش‌اش بیشتر از همیشه شده بود، گویی جهان در زمان به عقب بازگشته بود، به دورانی که آن خیابان یکی از جاذبه‌های مهم طنجه بود.

پس از رفتن مشتری، به جوانک گفت: «عبور و مرور به اندازهٔ کافی زیاد شده. درامدم به من اجازه می‌دهد بهتر زندگی کنم و تو خیلی زود به گوسفندانَت برسی. چرا از زندگی بیشتر بخواهیم؟»

جوان، تقریباً ناخواسته گفت: «چون باید از نشانه‌ها پیروی کنیم»؛ و از آن‌چه گفته بود، پشیمان شد، چون بلورفروش هرگز با یک پادشاه ملاقات نکرده بود.

پیرمرد گفته بود: «آن را **اصل مساعد** می‌نامیم. بختِ تازه کارها! چون زندگی می‌خواهد که تو افسانهٔ شخصی‌ات را بزی‌ای».

با این وجود، تاجر آن‌چه راکه او می‌گفت، خوب می‌فهمید. حضور آن جوان در این مکان خود به تنهایی یک نشانه بود، و باگذشت روزها، با پولی که به دخلَش می‌ریخت، از استخدام این جوان اسپانیایی پشیمان نشده بود. هرچند این جوان بیشتر از آن‌چه سزاوارش بود، پول می‌گرفت؛ چون بلورفروش همیشه گمان می‌کرد فروش از این بیشتر نخواهد شد، اما حق‌العمل قابل توجهی به او پیشنهاد کرده بود، و غریزه‌اش می‌گفت که پسرک به زودی سراغ گوسفندانَش خواهد رفت.

برای تغییر دادن موضوع صحبت پرسید: «برای چه می‌خواستی به اهرام بروی؟»

جوان از صحبت دربارهٔ رؤیایش پرهیز کرد و گفت: «چون همیشه درباره‌شان می‌شنیدم». اکنون، گنج به خاطره‌ای دردآور تبدیل شده بود و جوانک از اندیشیدن به آن پرهیز می‌کرد.

تاجر گفت: «این جا هیچ کس را نمی‌شناسم که بخواهد تنها برای دیدن اهرام، از صحرا بگذرد. اهرام فقط کوهی از سنگ هستند. می‌توانی در باغچهٔ خانه‌ات یکی بسازی».

جوان در حالی که برای راه انداختن مشتری تازه‌واردِ دیگری می‌رفت، گفت:

– «شما هرگز رؤیای سفر نداشته‌اید».

دو روز بعد، پیرمرد سعی کرد دربارهٔ ویترین با جوانک صحبت کند.

گفت: «تغییرات را دوست ندارم، نه تو و نه من، به حَسن، آن بازرگان ثروتمند نمی‌مانیم. اگر او در خرید جنسی اشتباه کند، چندان آسیبی نمی‌بیند. اما ما دو تا باید همواره بار خطاهامان را به دوش بکشیم».

جوان اندیشید: «درست است».

بلورفروش گفت: «ویترین را برای چه می‌خواهی؟»

– «می‌خواهم زودتر نزد گوسفندهایم برگردم. وقتی بخت با ما یار است، باید از آن استفاده کنیم، و برای کمک کردن به او هر کاری بکنیم، همان طور که او به ما کمک می‌کند. نام این کار **اصل مساعد** است. یا "بختِ تازه کارها"».

پیرمرد مدتی خاموش ماند. سپس گفت:

– «پیامبر *قرآن* را به ما داد، و در دوران هستی‌مان، تنها پیروی از پنج قانون را برای ما تکلیف کرده. مهم‌ترین‌شان این است که تنها یک خدا وجود دارد. بقیه این‌ها هستند: نماز پنج بار در روز، روزه در ماه رمضان، صدقه به فقرا».

از صحبت بازماند. هنگامی که از پیامبر صحبت می‌کرد، چشم‌هایش سرشار از اشک شده بودند. مرد با ایمانی بود و هرچند همیشه تندمزاج بود، اما می‌کوشید مطابق با قانون اسلام بزید.

جوان پرسید: «و پنجمین تکلیف چیست؟»

بلورفروش پاسخ داد: «همین دو روز پیش به من گفتی که هرگز رؤیای سفر نداشته‌ام. پنجمین تکلیف هر مسلمان یک سفر است. ما باید دست‌کم یک بار در زندگی، به شهر مقدس مکه برویم.

'مکه بسیار دورتر از اهرام است. وقتی جوان بودم، ترجیح دادم اندک پولی راکه داشتم، برای افتتاح این مغازه خرج کنم. فکر می‌کردم روزی آن قدر ثروتمند می‌شوم که بتوانم به مکه بروم. پول هم در می‌آوردم، اما نمی‌توانستم کسی را برای مراقبت از بلورها بگذارم، چون بلورها اشیای ظریفی هستند. در همان زمان، افراد بسیاری را می‌دیدم که در مسیرِ مکه، از جلو مغازهٔ من

می‌گذشتند. در میان آن‌ها زائران ثروتمند هم بودند که همراه با خادمان و شترهاشان سفر می‌کردند، اما بیش‌ترشان مردمی بسیار فقیرتر از من بودند.

'همه می‌رفتند و خشنود برمی‌گشتند و نمادهای زیارت را بر سردر خانه‌هاشان می‌آویختند. یکی از آن‌ها، کفاشی که زندگی‌اش را از راه تعمیر کفش‌های دیگران می‌گذراند، به من گفت که نزدیک به یک سال در صحرا راه رفته، اما وقتی برای خریدِ چرم کوچه‌های طنجه را می‌پیمود، بیشتر خسته می‌شده».

جوانک پرسید: «چرا حالا به مکه نمی‌روید؟»

– «چون مکه است که من را زنده نگاه می‌دارد. چیزی است که تحمل این روزهای شبیه به هم، این جام‌های بالای تاقچه‌ها، و ناهار و شام در آن قهوه‌خانهٔ نکبت‌بار را برایَم ممکن می‌کند. می‌ترسم رؤیایَم را تحقق ببخشم و بعد دیگر انگیزه‌ای برای ادامهٔ زندگی نداشته باشم.

'تو رؤیای گوسفندها و اهرام را در سر داری. با من فرق داری، چون می‌خواهی این رؤیاها را تحقق ببخشی. من فقط رؤیای مکه را می‌خواهم. تا کنون هزاران بار عبور از صحرا، ورود به میدانی که کعبهٔ مقدس در آن است، و هفت باری راکه باید دورش بگردم تا بتوانم حجرالاسود را لمس کنم، تصور کرده‌ام. کسانی راکه کنارم هستند، جلویم هستند، تصور کرده‌ام، و صحبت‌ها و نیایش‌هایی راکه با هم انجام خواهیم داد. اما می‌ترسم این‌ها فقط یک فریب بزرگ باشند، برای همین هنوز رؤیایم را ترجیح می‌دهم».

همان روز، بلورفروش به جوانک اجازه داد ویترین را بسازد. همه نمی‌توانند به یک شکل رؤیا ببینند.

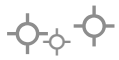

دو ماه دیگر گذشت، و ویترین توانست مشتری‌های زیادی را به مغازهٔ بلورفروشی بکشاند. جوان حساب می‌کرد که اگر شش ماه دیگر کار کند، می‌تواند به اسپانیا برگردد و شصت رأس یا حتا بیشتر گوسفند بخرد. در کمتر از یک سال، گله‌اش را دو برابر می‌کرد و می‌توانست با عرب‌ها هم معامله کند، چون دیگر صحبت به این زبان غریب را آموخته بود. پس از آن روز صبح در میدان، دیگر از **اوریم و تمّیم** استفاده نکرده بود، چون مصر برای او، هم‌چون مکه برای آن بلورفروش، به رؤیایی بس دور تبدیل شده بود. با این حال، اکنون ازکارش راضی بود و هر لحظه به روزی می‌اندیشید که هم‌چون فاتحی در طاریفا پیاده می‌شود.

پادشاه پیرگفته بود: «یادت باشد که همواره باید بدانی چه می‌خواهی». جوان می‌دانست، و داشت برای رسیدن به آن کار می‌کرد. شاید گنجَش این بود که به آن سرزمین غریب بیاید، با یک دزد ملاقات کند، و بدون نیاز به خرج کردن یک پشیز، تعداد رمه‌اش را دو برابر کند.

به خودش مغرور بود. چیزهای مهمی آموخته بود، مانند تجارت بلور، زبانِ بی‌کلام، و نشانه‌ها را. یک روز عصر مردی را بالای تپه دید. مرد شکایت می‌کرد که پس از پیمودن آن سربالایی، هیچ جای مناسبی نیست که آدم

چیزی بنوشد. جوان دیگر زبان نشانه‌ها را می‌شناخت، و نزد پیرمرد رفت تا با او صحبت کند.

گفت: «باید به کسانی که از سربالایی بالا می‌آیند، چای بفروشیم».

بلورفروش پاسخ داد: «این جا خیلی‌ها چای می‌فروشند».

– «می‌توانیم در لیوان‌های بلور چای بفروشیم. این طوری مردم از نوشیدن چای لذت می‌برند و بلور می‌خرند. چون زیبایی بیشتر از هر چیزی مردم را اغوا می‌کند.»

مغازه‌دار مدتی به جوانک نگریست. پاسخی نداد. اما همان روز عصر، پس از نماز و تعطیل شدن مغازه، کنار پیاده‌رو نشست و از او دعوت کرد قلیان بکشد ـ چپق عجیبی که عرب‌ها می‌کشند.

بلورفروش پیر پرسید: «دنبال چه هستی؟»

– «همان که گفتم. باید دوباره گوسفند بخرم. و برای این کار به پول احتیاج دارم».

پیرمرد چند ذغال تازه سرِ قلیان گذاشت و پُکی طولانی زد.

– «سی سال است که این مغازه را دارم. بلورِ خوب و بلورِ بد را می‌شناسم، و همهٔ زیر و بم این حرفه را می‌دانم. به حجم کار و میزان رفت و آمد مغازه عادت کرده‌ام. اگر بخواهی در لیوان بلوری چای بدهی، مغازه گسترش پیدا می‌کند. آن وقت مجبورم شیوهٔ زندگی‌ام را عوض کنم».

– «و این خوب نیست؟»

– «به زندگی‌ام عادت کرده‌ام. پیش از آمدن تو، فکر می‌کردم زمان درازی را این جا تلف کرده‌ام، در حالی که همهٔ دوست‌هایَم تغییر کردند، یا ورشکست شدند یا پیشرفت کردند. این موضوع اندوه شگرفی به من می‌داد. اکنون می‌دانم که به راستی این طور نبوده: این مغازه همان حجمی را دارد که همیشه می‌خواستم داشته باشد. نمی‌خواهم تغییر کنم، چون نمی‌دانم چگونه باید تغییر کنم. دیگر به خودم بسیار عادت کرده‌ام».

جوان نمی‌دانست چه بگوید. بنابراین پیرمرد ادامه داد:

– «تو برای من یک برکت بوده‌ای. و امروز یک چیز را خوب فهمیده‌ام: هر برکتی که پذیرفته نشود، به نکبت تبدیل می‌شود. از زندگی‌ام بیشتر نمی‌خواهم. و تو به من فشار می‌آوری که ثروت‌ها و افق‌هایی را ببینم که هرگز نمی‌شناختم. اکنون که آن‌ها را می‌شناسم، و امکانات عظیم خودم را هم می‌شناسم، احساسی بدتر از گذشته دارم. چون می‌دانم می‌توانم همه‌چیز داشته باشم، اما نمی‌خواهم».

جوان اندیشید: «خوب شد به ذرت فروش چیزی نگفتم».

همان طور که خورشید غروب می‌کرد، مدتی به قلیان کشیدن ادامه دادند. به عربی صحبت می‌کردند و جوانک از این که می‌تواند عربی صحبت کند، خشنود بود. زمانی بود که گمان می‌کرد گوسفندها می‌توانند هرچیزی را دربارهٔ جهان به او بیاموزند. اما گوسفندها نمی‌توانستند به او عربی بیاموزند.

همان طور که در سکوت به مغازه‌دار می‌نگریست، فکر کرد: «چیزهای دیگری هم باید در دنیا باشد که گوسفندها نمی‌توانند یاد بدهند. چون گوسفندها تنها در جست و جوی آب و علف هستند.

'گمان می‌کنم آن‌ها نباشند که یاد می‌دهند: این من هستم که یاد می‌گیرم».

سرانجام مغازه‌دار گفت: «مکتوب[1]».

– «این دیگر چیست؟»

– «برای فهمیدنَش، باید یک عرب به دنیا آمده باشی. اما ترجمه‌اش چیزی شبیه به "نوشته شده" است».

و هم‌چنان که زغال‌های قلیان را خاموش می‌کرد، به جوان گفت که می‌تواند فروش چای را در لیوان‌های بلور شروع کند. گاهی نمی‌توان مانع جریان رود زندگی شد.

۱– Maktub

مردم، خسته به بالای سربالایی می‌رسیدند. سپس، در آن بالا، مغازه‌ای بود که بلورهای زیبا و چای نعنای شاداب‌کننده‌ای داشت. مردم برای نوشیدن چایی وارد می‌شدند که در لیوان‌های زیبای بلوری ارائه می‌شد.

یکی اشاره کرد: «همسرم هرگز به این فکر نیفتاده بود»، و چند قطعه بلور خرید، چون همان شب مهمان داشت: مهمانانَش تحت تأثیر شکوه و زیبایی این استکان‌ها قرار می‌گرفتند. مردِ دیگری اطمینان می‌داد که چای در ظرف‌های بلور خوش‌طعم‌تر است، چون بلور عطر آن را بهتر نگه می‌دارد. سومی می‌گفت در شرق استفاده از لیوان‌های بلور برای صرف چای یک سنت است، چون قدرت جادویی دارند.

در اندک زمانی این خبر پخش شد، و افراد بسیاری بالای تپه می‌رفتند تا مغازه‌ای را ببینند که به پیشه‌ای کهن، جلوهٔ تازه‌ای بخشیده بود. چای‌خانه‌های دیگری باز شدند که چای را در استکان‌های بلوری ارائه می‌کردند، اما بالای یک تپه نبودند، و برای همین همواره خالی بودند.

در مدت کوتاهی، مغازه‌دار ناچار شد دو شاگرد دیگر بگیرد. در کنار واردات بلور، واردات مقادیر عظیم چای را نیز به راه انداخت که هر روز توسط مردان و زنانِ تشنهٔ چیزهای نو، نوشیده می‌شد.

و به این ترتیب، شش ماه دیگر نیز گذشت.

جوان پیش از طلوع آفتاب بیدار شد. یازده ماه و نه روز از هنگامی که برای نخستین بار به قارهٔ آفریقا گام گذاشته بود، می‌گذشت.

ردای عربی‌اش را پوشید، همان جامهٔ کتانیِ سفیدی که ویژهٔ چنین روزی خریده بود. دستار را بر سر بست و آن را با حلقه‌ای از چرم شتر محکم کرد. صندل‌های نوش را به پا کرد و بدون هیچ سر و صدایی پایین آمد.

شهر هنوز خفته بود. ساندویچی از حلوا درست کرد و در لیوان بلورین چای داغ نوشید. سپس بیرون در نشست تا در تنهایی قلیان بکشد.

در سکوت قلیان می‌کشید، بی آن‌که به چیزی بیندیشد، فقط به همهمهٔ پایدار بادی که می‌وزید و بوی صحرا را با خود می‌آورد، گوش سپرده بود. سپس قلیان را کنار گذاشت، دست در جیب عبایش کرد و چند لحظه به تماشای آن‌چه از درون جیبَش بیرون آورده بود، پرداخت.

پول زیادی داشت. برای خرید صد و بیست گوسفند، بلیت بازگشت، و مجوز تجارت بین کشور خودش و این کشور کافی بود.

بردبارانه منتظر ماند تا پیرمرد بیدار شود و مغازه را بگشاید. سپس دو تایی برای نوشیدن چای رفتند.

جوان گفت: «امروز می‌روم. برای خریدن گوسفندهایَم پول کافی دارم. شما هم برای رفتن به مکه پول کافی دارید».

پیرمرد چیزی نگفت.

جوان اصرار کرد: «دعای خیر شما را می‌خواهم. شما به من کمک کردید».

پیرمرد هم‌چنان در سکوت به آماده کردن چای پرداخت. اما پس از مدتی رو به جوان کرد و گفت:

– «به تو افتخار می‌کنم. تو به مغازهٔ بلورفروشی من روح بخشیدی. اما می‌دانی که من به مکه نخواهم رفت. همان طور که می‌دانی تو برای خریدن گوسفند باز نخواهی گشت».

جوان، هراسان پرسید: «کی به شما این را گفته؟»

بلورفروش پیر به سادگی گفت: «مکتوب».

و دعای خیرش کرد.

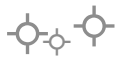

جوان به اتاقَش رفت و هر چه را که داشت، جمع کرد. دار و ندارش از سه کیسهٔ پر تشکیل می‌شد. وقتی اتاق را ترک می‌کرد، چشمَش در گوشهٔ اتاق به خورجین چوپانی قدیمی‌اش افتاد. سراسر پوسیده بود و تقریباً به کلی آن را از یاد برده بود. کتاب و خرقه‌اش هنوز در آن بود. وقتی با اندیشهٔ بخشیدنِ خرقه‌اش به پسرکی در خیابان، آن را بیرون آورد، دو سنگ روی زمین غلتیدند: **اوریم و تمّیم**.

سپس به یاد پادشاه پیر افتاد، و در شگفت شد که دیر زمانی است به او نیندیشیده. یک سال تمام بی وقفه کار کرده بود و تنها به پول جمع کردن اندیشیده بود تا سرافکنده به اسپانیا باز نگردد.

پادشاه پیر گفته بود: «هرگز از رؤیاهایَت دست نکش. از نشانه‌ها پیروی کن».

جوان **اوریم و تمّیم** را برداشت و دوباره همان احساس غریب به او دست داد که پادشاه کنارش است. یک سال تمام سخت کار کرده بود و نشانه‌ها می‌گفتند اکنون هنگام رفتن است.

اندیشید: «درست مثل روز اول برمی‌گردم. و گوسفندها به من زبان عربی نیاموختند».

اما، گوسفندها چیزی بسیار مهم‌تر به او آموخته بودند: که در جهان زبانی هست که همگان می‌فهمند، همان زبانی که جوان برای رونق بخشیدن به آن

مغازه به‌کار برده بود، زبانِ موجوداتِ صاحب عشق و شور، زبان کسانی که در جست و جوی آن چیزی هستند که آرزوش را دارند و یا به آن ایمان دارند. طنجه دیگر یک شهر غریب نبود، و احساس می‌کرد همان طور که توانسته آن جا را فتح کند، می‌تواند جهان را هم فتح کند.

پادشاه پیر گفت: «وقتی آرزوی چیزی را داری، سراسر کیهان همدست می‌شود تا بتوانی این آرزو را تحقق بخشی».

اما پادشاه پیر نه دربارهٔ دزدها صحبت کرده بود، نه صحراهای عظیم، و نه دربارهٔ آنانی که رؤیاهاشان را می‌شناسند، اما نمی‌خواهند آن‌ها را تحقق بخشند. پادشاه پیر نگفته بود که اهرام تنها کوهی از سنگ هستند، و هر کسی می‌تواند در باغچهٔ خانه‌اش کوهی از سنگ داشته باشد. و فراموش کرده بود بگوید وقتی پول کافی برای خریدن گله‌ای بزرگ‌تر از گلهٔ پیشینِ خود داشته باشد، باید این گله را بخرد.

جوان خورجین را برداشت و کنار کیسه‌های دیگرش گذاشت. از پله‌ها پایین رفت؛ پیرمرد مشغول خدمت به یک زوج بیگانه بود، و در همان هنگام دو مشتری دیگر وارد مغازه شدند و در لیوان بلور چای نوشیدند. برای آن ساعت از صبح، جنب و جوش خوبی بود. آن جا بود که برای نخستین بار متوجه شد موهای مغازه‌دار به موهای پادشاه پیر بسیار شبیه است. لبخند شیرینی‌فروش را در نخستین روزش در طنجه به یاد آورد، روزی که نه جایی برای رفتن داشت و نه چیزی برای خوردن؛ آن لبخند نیز یادآور پادشاه پیر بود.

فکر کرد: «انگار از این جا رد شده و ردی از خودش به جا گذاشته. و با این وجود، همهٔ مردم، این پادشاه را در لحظه‌ای از دوران هستی خود ملاقات نکرده‌اند. هرچه بود، می‌گفت همیشه بر کسی ظاهر می‌شود که **افسانهٔ شخصی‌اش** را می‌زید».

بی وداع با بلورفروش آن جا را ترک کرد. نمی‌خواست گریه کند، ممکن بود کسی گریه‌اش را ببیند. اما دلَش برای آن دوران و همهٔ چیزهای خوبی

که آموخته بود، تنگ می‌شد. اعتمادش به خود بیشتر شده بود و شوق فتح جهان را داشت.

– «اما سوی دشت‌هایی می‌روم که از قبل می‌شناسم، تا باز گوسفندهایَم را رهبری کنم». و دیگر از تصمیمَش خشنود نبود. یک سال تمام برای تحققِ رؤیایی کوشیده بود، و اهمیت این رؤیا هر لحظه کم‌تر می‌شد. شاید چون رؤیای او نبود.

– «که می‌داند، شاید مانند مرد بلورفروش بودن بهتر باشد: هرگز به مکه نمی‌رود و با آرزوی رفتن به آن جا زندگی می‌کند». اما **اوریم و تمّیم** را در دست گرفته بود، و این سنگ‌ها نیرو و میل پادشاه پیر را به او منتقل می‌کردند. به طور تصادفی ـ به نظرش رسید که شاید این هم یک نشانه است ـ به قهوه‌خانه‌ای رسید که در نخستین روز به آن وارد شده بود. آن دزد دیگر آن جا نبود، و صاحب قهوه‌خانه یک فنجان چای برایش آورد.

فکر کرد: «همواره می‌توانم سراغ چوپانی برگردم. مراقبت از گوسفندها را آموخته‌ام و هرگز آن را فراموش نمی‌کنم. اما شاید فرصت دیگری برای رفتن به اهرامِ مصر پیدا نکنم. پیرمرد سینه‌پوشی از طلا داشت و سرگذشت مرا می‌دانست. به راستی یک پادشاه بود، یک پادشاه فرزانه».

تا دشت‌های آندلس، فقط دو ساعت حرکت با کشتی راه بود، اما صحرای عظیمی میان او و اهرام قرار داشت. دریافت که شاید بتوان در همین موقعیت طرز فکر دیگری داشت: در حقیقت، دو ساعت به گنجَش نزدیک‌تر بود. حتا اگر پیمودن این دو ساعت، تقریباً یک سال طول کشیده باشد.

– «می‌دانم چرا می‌خواهم پیش گوسفندهایَم برگردم. دیگر گوسفندها را می‌شناسم؛ کار زیادی نمی‌طلبند و می‌توانند دوست‌داشتنی باشند. نمی‌دانم صحرا می‌تواند دوست‌داشتنی باشد یا نه، اما صحراست که گنج مرا پنهان کرده. اگر نتوانم به آن برسم، همیشه می‌توانم به خانه برگردم. اما زندگی ناگهان پول کافی به من بخشیده، و وقت کافی دارم، چرا نه؟»

در آن لحظه شادی عظیمی احساس کرد. همواره می‌توانست به سراغ چوپانیِ گوسفندان بازگردد. همواره می‌توانست به بلورفروشی بازگردد. شاید جهان گنج‌های پنهان بسیارِ دیگری نیز داشت، اما او رؤیای مکرری را دیده، و با پادشاهی ملاقات کرده بود. این برای هر کسی رخ نمی‌داد.

هنگامی که قهوه‌خانه را ترک می‌کرد، خشنود بود. به یاد آورده بود که یکی از بازرگانانی که برای بلور فروش جنس می‌آورد، بلورها را توسط کاروان‌هایی می‌آورد که از صحرا می‌گذشتند. **اوریم و تمّیم** را در دست فشرد؛ به خاطر آن دو سنگ، دوباره در مسیر گنجَش قرار گرفته بود.

پادشاه پیر گفته بود: «همواره کنار آنانی هستم که **افسانهٔ شخصی‌شان** را می‌زیند».

رفتن تا انبار و فهمیدن این که آیا اهرام به راستی چنان دور هستند، خرجی نداشت.

مرد انگلیسی در ساختمانی نشسته بود که بوی حیوانات، عرق و خاک می‌داد. نمی‌شد آن جا را انبار نامید؛ تنها یک طویله بود. هم‌چنان که با حواس‌پرتی یک نشریهٔ شیمی را ورق می‌زد، اندیشید: «تمام زندگی‌ام را دادم تا به چنین جایی برسم. ده سال مطالعه مرا به یک طویله رسانده».

اما باید ادامه می‌داد. باید به نشانه‌ها اعتماد می‌کرد. تمام زندگی‌اش، تمام مطالعه‌هایش در جست و جوی یگانه زبانی متمرکز شده بود که جهان به آن سخن می‌گفت. نخست به زبان اسپرانتو علاقه‌مند شده بود، سپس به ادیان، و سرانجام به کیمیاگری. می‌توانست به اسپرانتو سخن بگوید، ادیان گوناگون را به خوبی می‌فهمید، اما هنوز یک کیمیاگر نبود. درست است، توانسته بود چیزهای مهمی کشف کند. اما پژوهش‌هایش او را به نقطه‌ای رسانده بودند که دیگر نمی‌توانست جلوتر برود. کوشیده بود با کیمیاگری تماس بگیرد. اما کیمیاگرها آدم‌های غریبی بودند که فقط به خود می‌اندیشیدند و تقریباً همیشه از کمک کردن خودداری می‌کردند. که می‌دانست، شاید راز **اکسیر اعظم** را ـ که **حجر کریمه** نام داشت ـ کشف کرده بودند و برای همین محبوسِ سکوت شده بودند.

تاکنون بخشی از میراث پدری‌اش را در جست و جوی بی‌نتیجه به دنبال **حجر کریمه** صرف کرده بود. بارها به بهترین کتاب‌خانه‌های جهان رفته بود و مهم‌ترین و نادرترین کتاب‌های کیمیاگری را خریده بود. در یکی از آن‌ها کشف کرد که سال‌ها پیش، یک کیمیاگر مشهور عرب به اروپا آمده است. می‌گفتند که

او بیشتر از دویست سال داشته و **حجرکریمه و اکسیر جوانی** راکشف کرده است. انگلیسی تحت تأثیر این داستان قرارگرفته بود. اما اگر یکی از دوستانَش ـ پس از بازگشت از یک سفر اکتشافی باستان‌شناسی در صحرا ـ دربارهٔ مرد عربی برای او صحبت نکرده بود که قدرت‌های خارق‌العاده دارد، سراسر این داستان می‌توانست تنها یک افسانه به شمار برود.

دوستَش گفته بود: « در واحه‌ای به نام "الفیّوم[1]" زندگی می‌کند و مردم می‌گویند دویست سالش است و می‌تواند هر فلزی را به طلا تبدیل کند».

انگلیسی هیجانَش را پنهان نکرد. بی درنگ همهٔ قرارهای ملاقاتَش را لغو کرد، مهم‌ترین کتاب‌هایش را جمع کرد، و اکنون آن جا بود، در آن انبار شبیه به طویله، جایی که کاروان عظیمی خودش را برای عبور از صحرا آماده می‌کرد. کاروان از الفیّوم می‌گذشت.

اندیشید: «باید با این کیمیاگر لعنتی آشنا بشوم». و بوی حیوانات برایَش اندکی قابل تحمل‌تر شد.

یک جوان عرب که او نیز بار و بنه‌ای داشت، وارد آن جا شد و سلام کرد.

جوان عرب پرسید: « کجا می‌روید؟»

انگلیسی پاسخ داد: «به صحرا»، و دوباره مشغول خواندن شد. نمی‌خواست حرف بزند. می‌بایست هر آن‌چه راکه در طول ده سال آموخته بود، به یاد می‌آورد، ممکن بود کیمیاگر او را به گونه‌ای محک بزند.

جوان عرب کتابی در آورد و شروع به خواندن کرد. کتاب به زبان اسپانیایی نوشته شده بود. انگلیسی فکر کرد: «چقدر خوب». زبان اسپانیایی را بهتر از عربی بلد بود، و اگر این جوان تا الفیّوم می‌آمد، کسی را داشت که وقتی مشغول کارهای مهم‌تر نبود، با او صحبت کند.

۱- Al-Fayoum

جوان که سعی می‌کرد یک بار دیگر صحنهٔ خاکسپاری آغاز کتاب را بخواند، فکر کرد: «چه مسخره. تقریباً دو سال است که شروع به خواندن این کتاب کرده‌ام و هنوز از این چند صفحهٔ اول نگذشته‌ام». حتا بدون مزاحمت یک پادشاه هم نمی‌توانست فکرش را متمرکز کند. هنوز نسبت به تصمیمَش شک داشت. اما داشت نکتهٔ مهمی را می‌فهمید: تصمیم‌ها تنها آغازِ یک ماجرا هستند. هنگامی که آدم تصمیمی می‌گیرد، در حقیقت به درون جریان نیرومندی پرتاب می‌شود که او را به مکانی خواهد برد که در زمانِ تصمیم‌گیری خوابَش را هم نمی‌دیده است.

برای تأیید استدلالش فکر کرد: «وقتی تصمیم گرفتم به جست و جوی گنجَم بروم، هرگز تصور نمی‌کردم در یک مغازهٔ بلورفروشی کار کنم. به همین ترتیب، در مورد این کاروان می‌توانم تصمیمی بگیرم، اما مسیرش همواره یک راز باقی می‌ماند».

در برابرش یک مرد اروپایی نشسته بود که او هم کتاب می‌خواند. اروپایی، مرد نچسبی بود و وقتی وارد شده بود، به جوان نگاه تحقیرآمیزی انداخته بود. می‌توانستند برای هم دوستان خوبی باشند، اما اروپایی مکالمه‌شان را قطع کرده بود.

جوان کتاب را بست. نمی‌خواست کاری کند که به آن اروپایی شبیه بنماید. **اوریم و تمّیم** را از کیسه‌اش بیرون آورد و مشغول بازی با آن‌ها شد.

بیگانه فریادی کشید: «یک **اوریم و تمّیم!**»

جوان، نومیدانه سنگ‌ها را در جیبَش پنهان کرد.

گفت: «برای فروش نیستند».

انگلیسی گفت: «ارزش چندانی ندارند. سنگ‌های کریستال هستند، نه بیشتر. روی زمین میلیون‌ها از این سنگ‌های کریستال وجود دارد، اما برای کسی که می‌فهمد، این سنگ‌ها **اوریم و تمّیم** هستند. نمی‌دانستم در این بخش از دنیا هم وجود دارند».

جوان گفت: «این‌ها هدیهٔ یک پادشاه هستند».

بیگانه بهت‌زده ماند. سپس دستَش را در جیبَش برد و لرزان، دو سنگ مشابه بیرون آورد.

گفت: «دربارهٔ یک پادشاه صحبت کردید؟»

جوان گفت: «و شما باور نمی‌کنید که پادشاه‌ها با چوپان‌ها صحبت کنند». این بار او بود که می‌خواست گفت وگو را تمام کند.

– «برعکس. چوپان‌ها نخستین کسانی بودند که پادشاهی را به رسمیت شناختند که دیگر مردمان جهان نشناختند. برای همین بسیار محتمل است که پادشاه‌ها با چوپان‌ها صحبت کنند»[1].

و نگران آن که جوان نفهمیده باشد، ادامه داد:

– «این در کتاب *مقدس* نوشته شده. همان کتابی که کاربرد این **اوریم و تمّیم** را از آن آموختم. این سنگ‌ها یگانه شیوهٔ تفألی هستند که خدا اجازه داده. کاهنان آن را در سینه‌پوشی از طلا حمل می‌کردند.»

جوان از بودن در آن انبار خشنود بود.

۱– اشاره به عیسا مسیح، که پس از تولدش، چند چوپان به دنبال ستارهٔ درخشانی که در آسمان ظاهر شده بود، او را یافتند و به عنوان پادشاه یهود، تکریمَش کردند. م.

انگلیسی که با صدای بلند فکر می‌کرد، گفت: «شاید این یک نشانه باشد».

کنجکاوی جوان هر لحظه بیشتر می‌شد: «کی دربارهٔ نشانه‌ها با شما صحبت کرده؟»

این بار انگلیسی مجله‌ای راکه می‌خواند، بست و گفت: «در زندگی همه‌چیز نشانه است. کیهان با زبانی خلق شده که همهٔ موجودات می‌فهمند، اما فراموشَش کرده‌اند. من، گذشته از چیزهای دیگر، در جست و جوی این **زبان کیهانی** هستم. 'برای همین این جا هستم. چون باید با مردی که این زبان کیهانی را می‌شناسد، آشنا شوم. **یک کیمیاگر**».

مسؤول انبار مکالمه‌شان را قطع کرد.

عرب تنومند گفت: «بخت با شما یار است. امروز عصر کاروانی به الفیّوم می‌رود».

جوانک گفت: «اما من به مصر می‌روم».

مرد تنومند گفت: «الفیّوم در مصر است. تو چه جور عربی هستی؟»

جوانک گفت اسپانیایی است. انگلیسی خوشحال شد: هرچند لباس عربی پوشیده بود، اما دست‌کم یک اروپایی بود.

پس از رفتن عربِ تنومند، انگلیسی گفت: «نشانه‌ها را "بخت" می‌نامد. اگر می‌توانستم، دائرةالمعارف عظیمی دربارهٔ واژه‌های "بخت" و "تصادف" می‌نوشتم. با همین واژه‌هاست که **زبان کیهانی** نوشته می‌شود.»

سپس برای جوان تعریف کرد که ملاقات او با **اوریم و تمّیم** در دستَش یک "تصادف" نبوده است. پرسید آیا او نیز در جست و جوی کیمیاگر است؟

جوان گفت: «در جست و جوی یک گنج هستم». و بی درنگ پشیمان شد. اما ظاهراً انگلیسی چندان اهمیتی نمی‌داد.

گفت: «به صورتی خاص، من هم دنبال گنج هستم».

جوانک گفت: «و نمی‌دانم کیمیاگری چه می‌گوید»، و در همین هنگام، انباردار آن‌ها را به بیرون فرا خواند.

مردی با ریش بلند و چشم‌های تیره گفت: «من کاروان‌سالارم. بر تک تک افرادی که با خود می‌برم، حق مرگ و زندگی دارم. چون صحرا زن هوس‌بازی‌ست و گاهی مردها را دیوانه می‌کند».

دویست نفر می‌شدند و دو برابر آن‌ها گوسفند، اسب، قاطر و پرنده بود. جمعیت پر از زن‌ها و بچه‌ها بود و مردانِ شمشیر به کمر، تفنگ‌های بلند به دوش داشتند. انگلیسی چند چمدانِ پر از کتاب داشت. هیاهوی عظیمی آن جا را آکنده بود و کاروان سالار مجبور شد گفته‌هایش را چند بار تکرار کند تا همه بفهمند.

– «در این جا آدم‌های گوناگونی هستند و قلب این آدم‌ها خدایان گوناگونی در خود دارد. اما یگانه خدای من الله است، و به او سوگند می‌خورم تمام تلاشَم را برای پیروزی دوباره بر صحرا بکنم. اکنون می‌خواهم هریک از شما به خدای خود سوگند بخورید، از ژرفای قلب‌تان، که تحت هر شرایطی از من پیروی می‌کنید. در صحرا، نافرمانی به معنای مرگ است».

زمزمه‌ای میان مردم درگرفت. با صدای زیر به خداشان قسم می‌خوردند. جوان به عیسا مسیح سوگند خورد. انگلیسی خاموش ماند. زمزمه بیشتر از زمان لازم برای یک سوگند ساده طول کشید؛ مردم از خداوند تقاضای پشتیبانی هم می‌کردند.

آوای شیپور فراخوانی برخاست، و هرکدام سوار بر مرکب خود شدند. جوان و انگلیسی شتر خریده بودند و باکمی دشواری سوار شدند. جوان با

دل‌سوزی به شترِ انگلیسی نگریست: مجبور بود چمدان‌های سنگین کتاب را هم حمل کند.

انگلیسی که سعی داشت گفت وگویی را که در انبار آغاز شده بود، ادامه دهد، گفت: «تصادف وجود ندارد. یک دوست بود که مرا به این جا کشید، چون عربی را می‌شناخت که...»

اما کاروان حرکت را آغاز کرد و شنیدن آن‌چه انگلیسی می‌گفت، غیرممکن شد. با این حال، جوان دقیقاً می‌دانست ماجرا چیست: همان زنجیر مرموزی بود که چیزی را به چیز دیگری می‌پیوست، زنجیری که او را از چوپانی به دیدن رؤیایی تکراری وا داشته بود، و به شهری در نزدیکی آفریقا آورده بود و در میدانی با پادشاهی روبه‌رو کرده بود و غارت‌زده‌اش واگذاشته بود تا با تاجر بلورفروشی آشنا شود، و...

فکر کرد: «آدم هرچه به رؤیایش نزدیک‌تر شود، **افسانهٔ شخصی** بیشتر به دلیل راستین زندگی‌اش تبدیل می‌شود».

کاروان به سوی شرق بـه راه افـتاد. صـبح‌ها حـرکت مـی‌کردند، وقـتی آفـتاب بسیار داغ می‌شد، متوقف می‌شدند و عصرهنگام دوباره به راه می‌افتادند. جوان خیلی کم با انگلیسی صحبت مـی‌کرد. بـیشتر وقت‌هـا مـرد انگـلیسی غـرق در کتاب‌هایش بود.

پس در سکوت جانوران و آدم‌ها را در صحرا تماشا می‌کرد. اکنون همه‌چیز نسبت به روز حـرکت بسـیار مـتفاوت بـود: آن روز پـر از آشـفتگی و فـریاد، گـریهٔ کـودکان و بـانگ جـانوران بـود کـه بـا فـرمان‌های عـصبی راهـنماها و بازرگان‌ها می‌آمیخت.

اما در صحرا تنها بادِ جاودان بود و سکوت، و صـدای پـای جـانوران. حـتا راهنماها هم چندان با هم صحبت نمی‌کردند.

یک شب، ساربانی گفت: «تاکنون بارها از این پهنه‌ها گذشته‌ام. امـا صـحرا بسیار عظیم است، افق‌ها چنان دورند کـه آدم‌هـا احسـاس حـقارت مـی‌کنند و خاموش می‌مانند».

جوان منظور ساربان را می‌فهمید، هرچند پیش از آن هرگز به صحرا نـیامده بود. هر بار به دریا یا آتش می‌نگریست، می‌توانست سـاعت‌ها، بـی آن کـه بـه چیزی بیندیشد، غوته‌ور در عظمت و قدرت این عناصر، خاموش بماند.

فکر کرد: «از گوسفندها آموختم، از بلورها آموختم. می‌توانم از صحرا نـیز بیاموزم. صحرا پیرتر و فرزانه‌تر می‌نماید».

باد هرگز قطع نمی‌شد. جوان به یاد روزی افتاد که در دژ طاریفا نشسته بود و همین باد را احساس کرده بود. شـاید هـمین بـاد اکـنون داشت بـه نـرمی پشـم گوسفندانَش را نوازش مـی‌داد کـه در جست و جـوی آب و غـذا، دشت‌هـای آندلس را می‌پیمودند.

بی احساس تلخی، گفت: «دیگر گوسفندهای من نـیستند. بـاید بـه چـوپان جدیدی خوگرفته و مرا از یاد برده بـاشند. هـمین خـوب بـود. کسـی کـه مـثل گوسفندها به سفر عادت داشته باشد، می‌داند که هـمواره سـرانـجام روزی فـرا می‌رسد که باید رفت».

سپس به یاد دختر بازرگان افتاد. مطمئن بود تاکنون ازدواج کرده است. کـه می‌دانست، شاید با یک ذرت فروش، یا چوپان دیگری که او هم خواندن بلد بود و داستان‌های خارق‌العاده می‌گفت؛ هرچه بود، خودش که منحصر به فرد نبود. اما این پیش آگاهی او را تحت تأثیر گذاشت: شاید او نیز داشت **زبان کیهانی** را می‌آموخت که گذشته و حال همهٔ انسان‌ها را می‌دانست. مادرش عادت داشت بگوید: «آگاهی پیش از وقوع». جوانک کم کم می‌فهمید که آگـاهی پـیش از وقوع، شیرجهٔ ناگهانی روح در جریان **کیهانی** زندگی‌ست، جایی که سرگذشت تمام انسان‌ها به هم می‌پیوندد، و بدین ترتیب می‌توانیم همه‌چیز را بدانیم، چون همه‌چیز نوشته شده است.

به یاد بلورفروش افتاد و گفت: «مکتوب».

صحرا گاهی از شن بود و گاهی از سنگ. اگـر کـاروان بـه جـلو صـخره‌ای می‌رسید، دورش می‌زد؛ اگر صخرهٔ عظیمی بود، می‌بایست دور بزرگی می‌زدند. اگر شن‌ها برای سم شتران بیش از حد نرم بـود، بـه جست و جـوی مکـانی بـر می‌آمدند که شن مقاوم‌تر بود. گاهی در جاهایی که در اعصارِ پیشین، دریاچه‌ای وجـود داشت، زمـین پـوشیده از نـمک بـود. در آن جـا جـانوران بـه زحـمت می‌افتادند و ساربان‌ها پایین می‌آمدند و کمک‌شان می‌کردند. سپس بارها را بر دوش می‌کشیدند، از آن زمین‌های خیانت‌کار می‌گذشتند و دوباره بارها را پشت

جانورها می‌گذاشتند. اگر راهنمایی بیمار می‌شد یا می‌مرد، ساربان‌ها قرعه می‌انداختند و راهنمای جدیدی برمی‌گزیدند.

اما همهٔ این‌ها فقط یک دلیل داشت: مهم نبود که چند بار باید دور بزنند، کاروان همواره به سوی همان هدف حرکت می‌کرد. پس از پیروزی بر موانع، دوباره با ستاره‌ای روبه‌رو می‌شدند که مکان واحه را نشان می‌داد. هنگامی که این ستارهٔ درخشان را در آسمان صبح می‌دیدند، می‌دانستند مکانی را نشان می‌دهد که در آن زن هست، آب، نخل و خرما. تنها انگلیسی چیزی نمی‌فهمید: بیشتر مواقع غرق در مطالعهٔ کتاب‌هایش بود.

جوان نیز کتابی داشت که از اولین روز سفر سعی کرده بود بخواند. اما نگریستن به کاروان و گوش سپردن به باد را بسیار جالب‌تر یافته بود. همین که با شترش آشناتر و به او علاقه‌مند شد، کتاب را به کناری انداخت. یک بارِ اضافی بود، هرچند دچار این تصور خرافاتی شده بود که هر بار این کتاب را می‌گشاید، با شخص مهمی ملاقات می‌کند.

سرانجام با ساربانی که همیشه کنارش حرکت می‌کرد، دوست شد. شب‌ها، هنگامی که از حرکت باز می‌ماندند و گرد آتش جمع می‌شدند، عادت داشت ماجراهای دوران چوپانی‌اش را برای ساربان تعریف کند.

در یکی از همین گفت و گوها، ساربان شروع به صحبت دربارهٔ زندگی خودش کرد.

گفت: «در جایی نزدیک به اَلقیروم[1] زندگی می‌کردم. سبزی‌کاری می‌کردم، فرزندان و زندگی‌ای داشتم که بنا نبود تا زمان مرگم تغییر کند. یک سال محصول بهتری داشتیم، به مکه رفتیم، و یگانه تکلیفی را که در زندگی‌ام انجام نداده بودم، انجام دادم. دیگر می‌توانستم در آرامش بمیرم و این احساس را دوست داشتم.

'یک روز زمین به لرزه در آمد و رود نیل بیش از حد طغیان کرد. چیزی که گمان می‌کردم فقط برای دیگران رخ می‌دهد، سرانجام برای خودم رخ داد.

۱- El Cairum

همسایه‌هایَم می‌ترسیدند درخت‌های زیتون‌شان را در اثر سیل از دست بدهند، همسرم می‌ترسید آب فرزندان‌مان را ببرد. و من می‌ترسیدم نابودیِ حاصل عمرم را ببینم.

'اما چاره‌ای نبود. زمین بی‌حاصل شد و مجبور بودم شیوهٔ زندگی جدیدی برگزینم. اکنون ساربان هستم. اما دیگر کلامِ الله را فهمیده‌ام: هیچ‌کس از ناشناخته‌ها نمی‌ترسد، چون هر کس قادر است هر آن‌چه را که می‌خواهد و لازم دارد، به دست آورد.

'تنها به خاطر از دست دادن چیزی می‌ترسیم که داریم، چه زندگی‌مان و چه کشت‌زارهامان. اما هنگامی که بفهمیم سرگذشت ما و سرگذشت جهان، هر دو توسط یک دست نوشته شده‌اند، هراس‌مان را از دست می‌دهیم».

گاهی شب‌ها، کاروان‌ها با هم برخورد می‌کردند. همواره یکی از آن‌ها چیزی را داشت که دیگری نیاز داشت... گویی به راستی همه‌چیز به یک **دَست** نوشته شده بود. ساربان‌ها دربارهٔ توفان‌ها با هم تبادل اطلاعات می‌کردند و همه کنار آتش جمع می‌شدند و داستان‌های صحرا را باز می‌گفتند.

در سایر موارد مردانِ نقاب‌دارِ مرموزی از راه می‌رسیدند؛ بادیه‌نشینانی بودند که از مسیر حرکت کاروان‌ها پاسداری می‌کردند. دربارهٔ راهزنان و قبایل بربر اطلاعاتی می‌دادند. در سکوت می‌آمدند و در سکوت می‌رفتند، با ردای سیاه و نقاب‌هایی که تنها چشم‌هاشان را آشکار می‌گذاشت.

یکی از همین شب‌ها، ساربان در کنار آتش، نزدِ جوان و انگلیسی آمد.

گفت: «شایعه شده که میان قبیله‌ها جنگ درگرفته».

هر سه ساکت ماندند. جوانک متوجه شد که فضا آکنده از وحشت است، هرچند هیچ‌کس هیچ چیز نمی‌گفت. یک بار دیگر داشت زبان بی‌کلام را تجربه می‌کرد، **زبان کیهانی** را.

پس از مدتی، انگلیسی پرسید: «آیا خطری هست؟»

ساربان گفت: «کسی که به صحرا قدم می‌گذارد، نمی‌تواند برگردد. وقتی نمی‌توانیم برگردیم، تنها باید به فکر بهترین روش پیش‌روی باشیم. سایر چیزها، از جمله خطر، به الله مربوط می‌شود.»

و با این واژهٔ مرموز سخنَش را به پایان برد: «مکتوب».

پس از رفتن ساربان، جوانک به انگلیسی گفت: «باید بیشتر به کاروان‌ها توجه کنید. بارها دور می‌زنند، اما همواره به سوی همان مقصد حرکت می‌کنند.»

انگلیسی پاسخ داد: «و شما هم باید دربارهٔ جهان بیشتر بخوانید. کتاب‌ها به کاروان‌ها می‌مانند.»

گروه عظیم انسان‌ها و جانوران با تندی بیشتری شروع به حرکت کردند. جدای از سکوتِ روزها، شب‌ها نیز ـ هنگامی که همه عادت داشتند گرد آتش بنشینند و صحبت کنند ـ اندک اندک به خاموشی می‌گرایید. یک روز کاروان‌سالار تصمیم گرفت که دیگر نباید آتشی روشن شود تا توجهی به سوی کاروان جلب نشود.

مسافران از جانوران دایره‌ای تشکیل دادند و همگی در وسط آن خوابیدند تا از سرمای شبانه در امان بمانند. کاروان‌سالار نگهبان‌های مسلحی در اطراف گروه گماشت.

یک شب، انگلیسی نتوانست بخوابد. جوان را صدا زد و در تپه‌های اطراف اردو به گردش پرداختند. آن شب ماه در بدر کامل بود و جوان سرگذشتَش را برای انگلیسی تعریف کرد.

انگلیسی شیفتهٔ مغازه‌ای شد که پس از شروع به کار جوان در آن، رونق یافته بود.

گفت: «این اصلی است که همه‌چیز را به حرکت در می‌آورد. در کیمیاگری آن را **روح جهان** می‌نامند. وقتی از ژرفای قلبَت چیزی را بخواهی، به **روح جهان** نزدیک‌تری. **روح جهان** همواره نیروی مثبتی است».

هم‌چنین گفت که این عطیه تنها در اختیار آدم‌ها نیست: همهٔ موجودات روی زمین هم روحی دارند، چه سنگ، چه گیاه، حیوان، یا فقط یک اندیشهٔ ساده.

– «هر آن‌چه روی زمین یا زیر زمین است، همواره در حال دگرگونی است، چون زمین زنده است و روحی دارد. ما بخشی از این روح هستیم و به ندرت می‌دانیم که همواره به نفع ما عمل می‌کند. اما باید بفهمی که در مغازهٔ بلورفروشی، حتا جام‌ها هم داشتند در جهت موفقیت تو عمل می‌کردند».

جوان مدتی در سکوت به ماه و شن‌زار سفید نگریست.

سرانجام گفت: «به کاروان نگریسته‌ام که در صحرا حرکت می‌کند. کاروان و صحرا به یک زبان سخن می‌گویند، و برای همین، صحرا به کاروان اجازهٔ عبور می‌دهد. هر گام آن را می‌آزماید، و اگر ببیند که در هماهنگی کامل با خودش هست، او را به واحه می‌رساند.

'اگر یکی از ما، با تمام شهامتَش، نتواند این زبان را بفهمد، همان روز اول می‌میرد».

و با هم به تماشای ماه ادامه دادند.

جوان ادامه داد: «این جادوی نشانه‌ها است. دیده‌ام که راهنماها چگونه نشانه‌های صحرا را می‌خوانند، و چگونه روح کاروان با روح صحرا سخن می‌گوید».

پس از مدتی، سرانجام نوبت صحبت انگلیسی فرا رسیده بود.

گفت: «باید بیشتر به کاروان توجه کنم».

جوان گفت: «و من باید کتاب‌های شما را بخوانم».

کتاب‌های عجیبی بودند. از جیوه، نمک، اژدهاها و پادشاه‌ها می‌گفتند، اما نمی‌توانست چیزی بفهمد. با این حال، موضوعی بود که تقریباً در همهٔ کتاب‌ها تکرار می‌شد: همه چیز فقط تجلی یک چیز بود.

در یکی از آن کتاب‌ها کشف کرد که مهم‌ترین متن کیمیاگری تنها از چند خط تشکیل شده و روی یک زمرد ساده نوشته شده است.

انگلیسی، راضی از این که می‌تواند چیزی به آن جوان بیاموزد، گفت:

– «کتیبهٔ زمرد».

– «پس این همه کتاب برای چیست؟»

انگلیسی پاسخ داد: «برای فهمیدن معنای این خطوط»، و چندان از پاسخ خودش متقاعد نشده بود.

جالب‌ترین کتاب برای جوان، کتابی بود که سرگذشت کیمیاگران مشهور را باز

می‌گفت؛ کسانی که تمام زندگی خود را وقف تخلیص فلزات در آزمایشگاه می‌کردند: معتقد بودند اگر فلزی سال‌ها و سال‌ها حرارت ببیند، سرانجام از تمامی خواص منحصر به خود رها می‌شود و فقط **روح جهان** بر جا می‌ماند. **این موجود یگانه** به کیمیاگران اجازه می‌دهد هر آن‌چه را که بر روی زمین وجود دارد، درک کنند، زیرا زبانی است که موجودات از راه آن با هم ارتباط برقرار می‌کنند. این اکتشاف را **اکسیر اعظم** می‌نامیدند ـ که از یک بخش مایع و یک بخش جامد تشکیل می‌شد.

جوانک پرسید: «برای کشف این زبان، مشاهدهٔ انسان‌ها و نشانه‌ها کافی نیست؟»

انگلیسی با آزردگی پاسخ داد: «شما دچار جنون ساده‌کردن همه چیز هستید. کیمیاگری یک کار جدی است. آدم باید درست همان طور که استادان می‌آموزند، عمل کند».

جوان دریافت که بخش مایعِ **اکسیر اعظم**، **اکسیر جوانی** نام دارد و علاوه بر جلوگیری از پیر شدن کیمیاگر، درمان تمامی بیماری‌ها نیز هست. و بخش جامد آن **حجرکریمه** نام دارد.

انگلیسی گفت: «کشف **حجرکریمه** آسان نیست. کیمیاگران سال‌ها در آزمایشگاه‌ها می‌ماندند و به آتش می‌نگریستند که فلزات را تخلیص می‌کرد. آن قدر به آتش می‌نگریستند که اندک اندک ذهن آن‌ها همهٔ اباطیل جهان را از دست می‌داد. سپس، در یک روز زیبا، متوجه می‌شدند که تخلیص فلزات به تخلیص خود آن‌ها منجر شده است».

جوان بلورفروش را به یاد آورد. گفته بود که پاک‌کردن جام‌ها بسیار خوب است، چون هر دو از شر افکار پلید خود نیز آزاد می‌شوند. هر بار بیشتر متقاعد می‌شد که در زندگی روزمره نیز می‌توان کیمیاگری آموخت.

انگلیسی گفت: «از آن گذشته، **حجرکریمه** خاصیت شگفت‌انگیزی دارد. یک ذره از آن می‌تواند مقادیر زیادی از هر فلز را به طلا تبدیل کند».

همین جمله جوان را به کیمیاگری علاقه‌مند کرد. اندیشید با اندکی بردباری، می‌توان همه‌چیز را به طلا تبدیل کرد. سرگذشت افراد بسیاری را خواند که موفق شـــده بـودند: هِـلْوِسیوس[۱]، الیـاس[۲]، فـولکانلی[۳]، جـابِر[۴]. داسـتان‌های شگفت‌انگیزی بودند: همه تا پایان **افسانهٔ شخصی** خود را زیسته بودند. سفر کرده بودند، با فرزانگان ملاقات کرده بودند، در برابر بی‌اعتقادها معجزه کرده بودند، **حجر کریمه** و **اکسیر جوانی** را در اختیار داشتند.

اما هنگامی که خواست شیوهٔ دست‌یابی به **اکسیر اعـظم** را بیاموزد، کاملاً سردرگم شد. فقط چند نگاره، دستورالعمل رمزی، و متون نامفهوم.

۱- Helvetius ۲- Elias ۳- Fulcanelli ۴- Geber

یک شب از انگلیسی پرسید: «چرا این قدر سخت حرف می‌زنند؟» و دریافت که انگلیسی دل‌گیر و برای کتاب‌هایش دل‌تنگ است.

گفت: «چون تنها کسانی که رسالتِ فهمیدن دارند، می‌فهمند. تصور کن همهٔ دنیا شروع کنند به تبدیل کردنِ سرب به طلا. خیلی زود طلا ارزش‌اش را از دست می‌دهد.

'تنها پایداران، تنها آنانی که بسیار پژوهش می‌کنند به **اکسیر اعـظم** دست می‌یابند. برای همین است که وسط ایـن صحرا هستم. بـرای مـلاقات بـا یک کیمیاگر واقعی، تا در کشف آن رموز به من کمک کند».

جوان پرسید: «این کتاب‌ها کِی نوشته شده‌اند؟»

- «قرن‌ها پیش».

جوان پافشاری کرد: «در آن زمان صنعت چاپ نبود. امکان نداشت که همهٔ دنیا با کیمیاگری آشنا شود. چرا این زبان غریب و پر از نگاره به کار رفته؟»

انگلیسی پاسخی نداد. گفت روزها به کاروان توجه کرده و هیچ چیز جدیدی کشف نکرده. تنها چیزی که متوجه‌اش شده بود، این بود که صحبت دربارهٔ جنگ روز به روز افزایش می‌یابد.

یک روزِ زیبا، جوان کتاب‌ها را به انگلیسی باز گرداند.

مـرد، مـتوقعانه پـرسید: «خـوب، چیزهای زیـادی آمـوختی؟» نـیازمند هم‌صحبتی بود تا بتواند هراس از جنگ را فراموش کند.

– «آموختم که جهان روحی دارد، و کسی که این روح را درک کند، زبانِ همهٔ موجودات را می‌فهمد. آموختم که کیمیاگرانِ بسیاری **افسانهٔ شـخصی** خـود را زیسته‌اند و سرانجام **روح جهان**، **حجر کریمه**، و **اکسیر جوانی** را کشف کرده‌اند.

'اما فراتر از هرچیز، آموختم که این چیزها آن قدر ساده هستند که می‌توانند روی یک زمرد نوشته شوند».

انگلیسی نومید شده بـود. سـال‌ها مـطالعه، نـمادهای جـادوین، واژه‌هـای دشوار، ابزارهای آزمایش‌گاهی، هیچ کـدام تأثـیری بـر ایـن جـوان نگـذاشـته بودند. فکر کرد:

– «روحَش باید بدوی‌تر از آن باشد که بتواند این را درک کند».

کتاب‌هایش را پس گرفت و در کیسه‌های آویخته به شترش گذاشت.

گفت: «به کاروان‌تان بازگردید. آن هم هیچ چیز به من نیاموخت.»

جوان به تماشای سکوت صحرا و غبار برخاسته از سم ستوران بازگشت. نزد خود تکرار کرد: «هر کس شیوهٔ آموختن خودش را دارد. و شـیوهٔ او شـیوهٔ مـن نیست، و شیوهٔ من شیوهٔ او نیست. اما هر دو در جست و جوی **افسانهٔ شـخصی** خودمان هستیم، و برای همین به او احترام می‌گذارم».

از آن به بعد، کاروان شب و روز حرکت می‌کرد. پیک‌های چـهره پـوشیده هـر لحظه ظاهر می‌شدند و ساربان ـ که با جوان دوست شده بـود ـ تـوضیح داد کـه جنگ میان قبایل آغاز شده است. اگر به واحه می‌رسیدند، بخت یارشان بود.

جانوران خسته بودند و مسافران مدام ساکت‌تر می‌شدند. سکـوت در شب خوف‌ناک‌تر می‌شد و صدای جیغ یک شتر ـ که پیش از آن چیزی فراتر از جیغِ یک شتر نبود ـ اینک همه را می‌هراساند و می‌توانست نشانهٔ حمله باشد.

اما ساربان چندان از تهدید جنگ ترسان نمی‌نمود.

یک شب بدون آتش و بدون ماه، در حالِ خـوردنِ یک ظـرف خـرما، بـه جـوان گـفت: «زنـده هسـتم. وقـتی دارم مـی‌خورم، بـه چـیزی جـز خـوردن نمی‌اندیشم. اگر در حرکت باشم، فقط راه می‌روم. اگر ناچار شوم بجنگم، آن روز نیز مانند هر روز دیگری، برای مردن خوب است. چون نه در گذشته زندگی می‌کنم و نه در آینده. تنـها اکنون را دارم، و اکنون است که برایم جالب است. اگر بتوانی همواره در "اکنون" بمانی، انسان شادی خواهی بود. آن وقت می‌فهمی که در صحرا زندگی هست، که آسمان ستاره دارد، و جنگجویان می‌جنگند، چون این بخشی از نوع بشـر است. زنـدگی یک جشـن است، جشـنی عـظیم، چـون همواره در همان لحظه‌ای است که در آن می‌زی‌ایم، و فقط در همان لحظه.»

دو شب بعد، هنگامی که جوان بـرای خـواب آمـاده مـی‌شد، بـه سـتاره‌ای نگریست که شب‌هنگام آن را دنبال می‌کردند. متوجه شد که افق کمی پـایین‌تر آمده است، چون صدها ستاره بر فراز افقِ صحرا دیده می‌شد.

ساربان گفت: «واحه همان جا است».

– «پس چرا بی درنگ به آن جا نمی‌رویم؟»

– «چون باید بخوابیم».

هنگامی که خورشید برآمدن از افق را آغاز کرد، جوان چشم‌هایش را گشود. پیش رویش، آن جا که شب پیش ستارگان کوچک بودند، یک ردیفِ بی‌پایان از درختانِ نخل، سراسر صحرا را پوشانده بود.

انگلیسی هم که تازه بیدار شده بود، فریاد زد: «موفق شدیم!»

اما جوان خاموش ماند. سکوت را از صحرا آموخته، و به نگریستنِ نخل‌های پیش رویش خشنود بود. هنوز می‌بایست راه درازی را تا اهرام می‌پیمود، و روزی فرا می‌رسید که آن بامداد فقط به یک خاطره تبدیل می‌شد. اما اکنون در لحظهٔ "اکنون" بود، در جشنی که ساربان گفته بود، و در تلاش آن بود که این لحظه را با درس‌های گذشته و رؤیاهای آینده‌اش بزید. روزی فرا می‌رسید که آن منظرهٔ هزاران نخل تنها به خاطره‌ای تبدیل می‌شد. اما برای او، این لحظه به معنای سایبان، آب، و پناه‌گاهی در برابر جنگ بود. همان طور که جیغ شتر می‌توانست احساسِ خطر را منتقل کند، صفی از درختان نخل نیز می‌توانست به معنای معجزه باشد.

اندیشید: «جهان می‌تواند به زبان‌های بسیاری سخن بگوید».

کیمیاگر، هم‌چنان که به ورود صدها انسان و حیوان به واحه می‌نگریست، اندیشید:

– «آن‌گاه که زمان شتاب می‌یابد، کاروان‌ها نیز شتاب می‌گیرند».

مردم برای تازه‌واردان هلهله می‌کشیدند، غبار، خورشیدِ صحرایی را پوشانده بود و کودکان، هیجان‌زده از دیدن بیگانگان، بالا و پایین می‌پریدند. کیمیاگر دید که رؤسای قبایل به کاروان‌سالار نزدیک شدند و مدت درازی گفت و گو کردند.

هیچ کدام از این‌ها برای کیمیاگر جالب نبود. تا کنون مردم زیادی را دیده بود که می‌آمدند و می‌رفتند، اما واحه و صحرا همان‌گونه باقی می‌ماند. پادشاهان و گدایانی را دیده بود که روی آن شن‌ها که مدام به دست باد تغییر شکل می‌دادند، قدم می‌گذاشتند، اما باز همان شن‌هایی می‌ماندند که از دوران کودکی می‌شناخت. با این وجود، نمی‌توانست با اندک شورِ زندگی‌ای مبارزه کند که هر مسافر، پس از تحملِ آن زمینِ زرد و آسمانِ آبی، با ظاهر شدن سبزیِ آن نخل‌ها در برابر دیدگانَش احساس می‌کرد. اندیشید: «شاید خداوند صحرا را خلق کرد تا انسان بتواند با دیدن نخل تبسم کند».

سپس تصمیم گرفت به مسایل عملی‌تر بپردازد. می‌دانست همراه با آن کاروان مردی می‌آید که باید بخشی از اسرارش را به او بیاموزد. نشانه‌ها چنین

می‌گفتند. هنوز این مرد را نمی‌شناخت، اما چشم‌های مجربَش، وقتی او را می‌دید، می‌شناختندش. امیدوار بود او هم مانندِ کاراموز پیشین‌اش توانا باشد.

فکر کرد: «نمی‌دانم چرا این چیزها باید به صورت شفاهی منتقل شود». دقیقاً به این دلیل نبود که این چیزها از اسرار بودند. خداوند اسرار خود را سخاوتمندانه بر تمامی آفریده‌هایش آشکار می‌کند.

برای این حقیقت فقط یک توجیه داشت: این مطالب باید بدین‌گونه منتقل شوند، چون، بی تردید، از **زندگیِ ناب** ساخته شده‌اند، و دست یافتن به این زندگی از راه تصاویر و واژه‌ها دشوار است.

چراکه مردم شیفتهٔ تصاویر و واژه‌ها هستند و سرانجام **زبان جهانی** را از یاد می‌برند.

تازه‌واردان را بی درنگ به حضور رؤسای قبایل الفیوم بردند. جوان نمی‌توانست آن‌چه را که می‌دید، باور کند: آن واحه، به جای یک چاه در کنارِ چند درخت نخل ـ آن‌گونه که در یک کتاب تاریخی خوانده بود ـ بسیار بزرگ‌تر از برخی از دهکده‌های اسپانیا بود. سیصد چاه و پنجاه هزار نخل داشت که چندین و چند خیمهٔ رنگارنگ در میان آن‌ها قرار گرفته بود.

انگلیسی، بی‌قرارِ ملاقات با کیمیاگر، گفت: «به داستان‌های *هزار و یک شب* می‌ماند».

خیلی زود توسط کودکان احاطه شدند که کنجکاوانه به جانوران، شترها و آدم‌هایی می‌نگریستند که تازه رسیده بودند. مردان می‌خواستند بدانند آیا نشانی از جنگ دیده‌اند یا نه، و زنان در میان خود دربارهٔ پارچه‌ها و جواهراتی صحبت می‌کردند که بازرگان‌ها آورده بودند. سکوت صحرا به رؤیایی دوردست می‌مانست؛ همه بی‌وقفه حرف می‌زدند، می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند، گویی جهانِ ارواح را ترک گفته و دوباره به میان انسان‌ها آمده بودند. شاد و راضی بودند.

با وجود احتیاط‌های روز پیش، ساربان برای جوان توضیح داد که در صحرا، واحه‌ها همواره مناطق بی طرف محسوب می‌شوند، چون بخش عظیمی از ساکنان آن‌ها را زنان و کودکان تشکیل می‌دهند. هر حریفی برای خودش واحه‌هایی دارد؛ بدین ترتیب، جنگجویان برای مبارزه به میان شن‌های صحرا می‌روند و واحه‌ها را هم‌چون شهرهای پناهندگان وا می‌گذارند.

کاروان‌سالار به سختی توانست همه را جمع کند، و سپس دستورهای خودش را اعلام کرد. قرار بود تا پایان جنگِ میان قبایل همان جا بمانند. آن‌ها را هم‌چون میهمان می‌پذیرفتند و می‌بایست در خیمه‌های ساکنان واحه شریک

می‌شدند و بهترین جاها به آن‌ها داده می‌شد. این میهمان‌نوازی دستور **شریعت** بود. سپس از همه، از جمله نگه‌بانان خودش، خواست سلاح‌هاشان را به مردانی تحویل بدهند که توسط رؤسای قبایل تعیین شده بودند.

کاروان‌سالار توضیح داد: «این قاعدهٔ جنگ است». بدین صورت، واحه‌ها دیگر نمی‌توانستند به سپاهیان و جنگجویان پناه دهند.

در کمال شگفتیِ جوان، انگلیسی یک تپانچهٔ کرومی از جیب نیم‌تنه‌اش بیرون آورد و در اختیار مرد اسلحه جمع‌کن گذاشت.

جوان پرسید: «این تپانچه برای چیست؟»

انگلیسی پاسخ داد: «برای این که اعتماد کردن به آدم‌ها را یاد بگیرم». از به پایان رسیدن جست و جویش خوشحال بود.

اما جوان به گنجَش می‌اندیشید. هرچه به رؤیایش نزدیک‌تر بود، کارها دشوارتر می‌شدند. آن‌چه پادشاه پیر "بخت تازه کارها" می‌خواند، دیگر عمل نمی‌کرد. می‌دانست اکنون آن‌چه رخ می‌دهد، آزمون پایداری و شهامتِ کسی است که در جست و جوی **افسانهٔ شخصی‌اش** است. به همین خاطر نمی‌توانست عجله یا نابردباری کند. اگر چنین می‌کرد، سرانجام دیگر نمی‌توانست نشانه‌هایی را که خداوند در مسیرش گذاشته بود، ببیند.

جوانک، شگفت‌زده از خود، اندیشید: «خدا آن‌ها را سر راه من گذاشته». تا آن لحظه نشانه‌ها را یک موضوعِ این جهانی پنداشته بود. چیزی هم‌چون خوردن و خفتن، چیزی هم‌چون جست و جوی عشق، و یا اشتغال به یک شغل. هرگز فکر نکرده بود که این، زبانی است که خداوند برای نشان دادن آن‌چه باید انجام شود، به‌کار می‌برد.

نزد خود تکرار کرد: «نباید نابردبار باشم. به قول ساربان، موقع خوردن بخور، و موقع حرکت، حرکت کن».

روز اول، همه از خستگی خوابیدند؛ حتا انگلیسی. جوان، دور از او، به همراه پنج جوانِ کم و بیش هم سن و سال خودش، در یک خیمه جای گرفته بود.

بومیانِ صحرا بودند و می‌خواستند دربارهٔ شهرهای بزرگ داستان‌هایی بشنوند.

جوان از زندگی چوپانی‌اش تعریف کرد، و می‌خواست تجربه‌اش را در مغازهٔ بلورفروشی تعریف کند که انگلیسی وارد چادر شد.

هم‌زمان که او را بیرون می‌برد، گفت: «تمام صبح دنبالت می‌گشتم. باید کمکَم کنی سکونتگاهِ کیمیاگر را پیدا کنم».

اول سعی کردند خود به تنهایی او را بیابند. یک کیمیاگر می‌بایست رفتاری متفاوت با سایر ساکنان واحه می‌داشت، و کاملاً محتمل بود که در چادرش کوره‌ای همیشه روشن داشته باشد. آن قدر راه رفتند تا متقاعد شدند که آن واحه بزرگ‌تر از آن است که تصورش را می‌کردند، صدها خیمه در آن بود.

انگلیسی و جوان نزدیکِ یکی از چاه‌های واحه نشستند. انگلیسی گفت:

– «تقریباً یک روزِ تمام را از دست دادیم!»

جوان گفت: «شاید بهتر باشد بپرسیم».

انگلیسی نمی‌خواست در واحه، حضورش در میان دیگران به چشم بخورد و مردد بود. اما سرانجام موافقت کرد و از جوان که زبان عربی را بهتر بلد بود، خواهش کرد این کار را انجام دهد. جوان به یکی از زنان که برای پرکردن مشکَش به سر چاه آمده بود، نزدیک شد و پرسید:

– «عصر به خیر خانم. می‌خواهم بدانم کیمیاگرِ این واحه کجا زندگی می‌کند؟»

زن پاسخ داد که هرگز دربارهٔ او چیزی نشنیده، و بی درنگ آن جا را ترک کرد. اما قبل از رفتن، به جوان اشاره کرد که نباید با زنان سیاه‌پوش صحبت کند، چون شوهردار هستند. می‌بایست به سنت احترام می‌گذاشت.

انگلیسی ناامید شد. این همه راه را به خاطر هیچ پیموده بود. جوان نیز اندوهگین شد؛ هم‌سفرش نیز در جست و جوی **افسانهٔ شخصی‌اش** بود. و هنگامی که کسی چنین می‌کند، سراسر کیهان می‌کوشد تا او را به آن‌چه می‌خواهد برساند، این گفتهٔ پادشاه پیر بود. نمی‌توانست اشتباه کرده باشد.

جوان گفت: «هرگز دربارهٔ کیمیاگرها چیزی نشنیده‌ام، وگرنه سعی می‌کردم کمکت کنم».

چیزی در چشم‌های انگلیسی درخشید: «همین است! شاید هیچ‌کس در این جا نمی‌داند کیمیاگر چیست. دربارهٔ یک درمانگرِ همهٔ دردهای اهالی پرس و جو کن!»

چند زن سیاه‌پوش برای کشیدن آب از چاه آمدند، و هرچه هم که انگلیسی اصرار کرد، جوان چیزی از آن‌ها نپرسید. سرانجام مردی نزدیک شد. جوان پرسید:

– «کسی را می‌شناسید که درمانگرِ دردهای اهالی باشد؟»

مرد که به وضوح از این بیگانگان ترسیده بود، پاسخ داد:

– «الله همهٔ دردها را شفا می‌بخشد. شما در جست و جوی جادوگرها هستید».

و پس از خواندن چند آیه از *قرآن*، به راه خود رفت.

مرد دیگری نزدیک شد. بسیار پیر بود و تنها یک سطل کوچک حمل می‌کرد. جوان پرسش‌اش را تکرار کرد.

عرب پرسش او را با سؤال دیگری پاسخ داد: «چرا دنبال چنین آدمی می‌گردید؟»

جوان گفت: «چون دوستَم ماه‌ها برای ملاقات با او سفر کرده.»

مرد عرب لختی اندیشید و گفت: «اگر چنین مردی در این واحه وجود داشته باشد، باید بسیار قدرتمند باشد. هیچ یک از رؤسای قبایل هم نمی‌توانند هر وقت خواستند به دیدارش بروند. تنها خودش می‌تواند در مورد زمان ملاقات تصمیم بگیرد.»

و نتیجه گرفت: «تا پایان جنگ منتظر بمانید. بعد باکاروان به راه بیفتید. سعی نکنید وارد زندگی مردم واحه بشوید». و آن جا را ترک گفت.

اما انگلیسی خوشحال شده بود. در مسیر صحیح بودند.

سرانجام دخترکی آمد که لباس سیاه نپوشیده بود. کوزه‌ای بر دوش داشت و روسری‌ای سرش را پوشانده بود، اما چهره‌اش پیدا بود. جوان نزدیک شد تا دربارهٔ کیمیاگر بپرسد.

سپس، گویی زمان باز ایستاد و **روح جهان** با تمام قدرتَش پیش رویش پدیدار شد. هنگامی که چشمان سیاه و لبان مردد میان لبخند و سکوت او را دید، مهم‌ترین و خردمندانه‌ترین زبانی را که جهان به آن سخن می‌گفت، درک کرد، زبانی که تمامی مردم زمین می‌توانستند آن را در قلب خود بفهمند. این زبان **عشق** بود، چیزی کهن‌تر از انسان‌ها و خود صحرا، که با این وجود، هر جا دو نگاه با هم برخورد می‌کردند، با تمام قدرتَش سر برمی‌افراشت؛ همان‌گونه که آن دو نگاه درکنار چاهی با هم تلاقی کردند. سرانجام لب‌ها به لبخندی گشوده شدند، و این یک نشانه بود، نشانه‌ای که جوان، نادانسته سراسر عمرش انتظارش را می‌کشید، نشانه‌ای که در گوسفندها و در کتاب‌ها، در بلورها و در سکوت صحرا جست و جو کرده بود.

این، زبانِ نابِ جهان بود، بی هیچ توضیحی، چون کیهان برای ادامهٔ راهش در فضای بی‌کران، نیازی به توضیح ندارد. تنها چیزی که جوان در آن لحظه می‌فهمید، این بود که در برابر زنِ زندگی‌اش است، و بدون هیچ نیازی به واژه‌ها، آن زن نیز این را می‌دانست. بیشتر از هر چیزی در جهان به این یقین داشت، پدرانَش، و پدرانِ پدرانَش گفته بودند برای ازدواج باید به خواستگاری رفت، نامزد شد، طرف را شناخت، و پول داشت. شاید کسی که چنین می‌گفت، هرگز زبان کیهانی را نشناخته بود، چون هنگامی که کسی در این زبان غرق شود، آسان است فهمیدن این که همواره کسی در جهان وجود دارد که انتظار دیگری را می‌کشد، چه در وسط صحرا و چه در شهری بزرگ. و هنگامی که اینان با یکدیگر برخورد می‌کنند و نگاه‌هاشان با هم تلاقی می‌کند، سراسر گذشته و سراسر آینده اهمیت خود را از دست می‌دهد و تنها همان لحظه وجود خواهد

داشت و این ایمان باورنکردنی به این‌که در زیر خورشید، همه‌چیز توسط یک دست نگاشته شده است، همان دستی که عشق را برمی‌انگیزد، همان دستی که برای هر کس که کار می‌کند، استراحت می‌کند یا در زیر خورشید به جست و جوی گنج می‌رود، روحِ هم‌زادی قرار می‌دهد. چون بدون آن، رؤیاهای نوع بشر هیچ معنایی نخواهد داشت.

اندیشید: «مکتوب!».

انگلیسی از جایی که نشسته بود، برخاست و جوان را تکان داد.

– «بجنب، ازش بپرس!»

جوان به دختر نزدیک شد. دختر باز لبخند زد. جوان نیز لبخند زد.

پرسید: «نامَت چیست؟»

دختر چشم‌هایش را پایین انداخت و گفت: «نامَم فاطمه است».

– «در سرزمینی که از آن می‌آیم، برخی از زنان همین نام را دارند».

فاطمه گفت: «این نامِ دختر پیامبر است. جنگجویان ما این نام را به آن جا آورده‌اند».

دخترِ زیبا مغرورانه از جنگجویان سخن می‌گفت. انگلیسی درکنارش اصرار می‌کرد، و جوان دربارهٔ مردی پرسید که درمانگرِ همهٔ دردها بود.

دختر گفت: «مردی است که اسرار جهان را می‌داند. با جن‌های صحرا سخن می‌گوید».

جن‌ها از شیاطین بودند. و دخترک به جنوب اشاره کرد تا اقامتگاه این مرد عجیب را نشان بدهد.

سپس کوزه‌اش را پر کرد و رفت. انگلیسی نیز به جست و جوی کیمیاگر رفت. و جوان زمان درازی لب چاه نشست. اکنون می‌فهمید که روزی، باد شرق عطر این زن را به سویش آورده بود، و عاشق این زن شده بود، بی آن‌که حتا از وجودش آگاه باشد، و عشقَش به او، وادارش می‌کرد سراغِ تمامی گنج‌های عالم برود.

روز بعد، جوان به سر چاه بازگشت تا منتظر دختر بماند. با کمال شگفتی، در آن جا با انگلیسی ملاقات کرد که برای نخستین بار به صحرا می‌نگریست.

انگلیسی گفت: «تمام عصر و شب را منتظر ماندم. با طلوع نخستین ستارگان آمد. برایش گفتم که در جست و جوی چه هستم. از من پرسید آیا تاکنون سرب را به طلا تبدیل کرده‌ام؟ گفتم آمده‌ام همین را بیاموزم.

'به من دستور داد تلاشَم رابکنم. فقط همین را گفت: "برو امتحان کن"».

و جوان خاموش ماند. انگلیسی این همه سفر کرده بود تا چیزی را که می‌دانست، بشنود. نیز به یاد آورد که خودش هم به همین دلیل، شش گوسفند به پادشاه پیر داد.

به انگلیسی گفت: «پس تلاش‌تان را بکنید».

– «همین کار را می‌کنم. همین حالا شروع می‌کنم».

کمی پس از رفتن انگلیسی، فاطمه آمد تا کوزه‌اش را پر کند.

جوان گفت: «آمده‌ام چیز ساده‌ای را بگویم. می‌خواهم همسر من بشوی. دوستَت دارم.»

دست‌های دختر سست شد و آبِ کوزه سرازیر شد.

– «هر روز همین جا منتظرت هستم. در جست و جوی گنجی نزدیکِ اهرام، صحرا را پیمودم. جنگ برای من نفرینی بود. اکنون یک برکت است، چون مرا نزدیکِ تو نگه می‌دارد».

دخترک گفت: «جنگ روزی تمام می‌شود».

جـوان بـه نـخل‌های واحـه نگـریست. در گـذشته چـوپان بـود. و آن جـا گوسفندهای زیادی بود. فاطمه مهم‌تر از گنج بود.

دخترک، گویی اندیشهٔ پسر را خوانده باشد، گفت: «جـنگجویان گـنج‌های خود را می‌جویند و زنان صحرا به جنگجویان خود افتخار می‌کنند».

سپس دوباره کوزه‌اش را پر کرد و رفت.

جوان هر روز کنار چاه می‌رفت و منتظر فاطمه می‌ماند. از زنـدگی چـوپانی‌اش برایش گفت، از پادشاه، از مغازهٔ بلورفروشی. دوست شدند و به جز آن پـانزده دقیقه که کنار او می‌گذشت، طی شدن بقیهٔ روز برایش ابدیتی می‌نمود.

پس از گذشت نزدیک به یک ماه از اقامت‌شان در واحه، کاروان‌سالار همه را به یک گردهم‌آیی دعوت کرد.

گفت: «نمی‌دانیم این جنگ چقدر طول می‌کشد و نمی‌توانیم سفر خـود را ادامه دهیم. ممکن است این درگیری‌ها زمان درازی طول بکشـد، شـاید چـند سال. در هر دو سو جنگجویان نیرومند و شجاعی وجود دارد و هر دو لشکـر، به افتخارِ جنگیدن اعتقاد دارند. این جـنگی مـیان نـیک و بـد نـیست. جـنگی میان نیروهایی است که برای یک قدرت واحد می‌جنگند، و هنگامی که چـنین نبردی آغاز شود، بیشتر از سـایر نـبردها بـه درازا مـی‌کشد... چـون الله بـا هـر دو طرف است».

مردم پراکنده شدند. جوان آن روز عصر به دیدار فاطمه رفت و ماجرای آن مجمع را برای او گفت.

فاطمه گفت: «روز دوم که با هم ملاقات کردیم، دربارهٔ عشقَت با من سخن گفتی. سپس چیزهای زیبایی به من آموختی، چـیزهایی هـم‌چون **زبـان** و **روحِ جهان**. تمامی این‌ها، اندک اندک مرا به بخشی از وجود تو تبدیل کردند».

جـوان صـدایش را مـی‌شنید و آن را زیـباتر از صـدای وزش بـاد در مـیان برگ‌های نخل می‌یافت.

– «زمان درازی است که این جا، کنار این چاه، منتظرت بوده‌ام. نـمی‌توانـم گذشته‌ام و سنت را به یاد بیاورم، و نیز این را که مردها انتظار دارند زنان صـحرا چطور رفتار کنند. از کودکی، رؤیاهایَم می‌گفتند کـه صـحرا بـزرگ‌ترین هـدیهٔ زندگی‌ام را برای من می‌آورد. این هدیه سرانجام آمد، و آن تویی».

دلَش مـی‌خواست دست دخـتر را بگـیرد. امـا فـاطمه دسـته‌های کـوزه را گرفته بود.

– «تو از رؤیاهایت، از پـادشاه پـیر، و از گـنج بـرای مـن گـفتی. از نشـانه‌ها سخن گفتی. پس از هیچ چیز نمی‌ترسم، چون همین نشانه‌ها بودند که تـو را بـه سوی من آوردند. من بخشی از رؤیای تو، یا آن‌گونه که تـو مـی‌گویی، **افسـانهٔ شخصی** تو هستم.

'برای همین می‌خواهم راه خودت را به سوی آن‌چه می‌جویی، ادامه بدهی. اگر ناچاری منتظر پایان جنگ بمانی، چه بهتر. اما اگر باید پیش از آن حرکت کنی، در مسیر افسانه‌ات حرکت کن. تپه‌ها همراه با باد دگـرگون مـی‌شوند، امـا صحرا همیشه همان می‌ماند. عشق ما هم چنین است.»

و بازگفت: «مکتوب. اگر من بخشی از **افسانهٔ** تو باشم، روزی بر می‌گردی».

جوان از ملاقات فاطمه اندوهگین بود. آدم‌های بسیاری را که می‌شناخت، به یاد آورد. برای چوپان‌هایی که ازدواج کرده بودند، متقاعد کردن همسران‌شان به این که باید دشت‌ها را بپیمایند، دشوار بود. عشـق، حـضور مـداوم مـعشوق را می‌طلبید.

روز بعد این موضوع را برای فاطمه گفت.

دختر گفت: «صحرا مردان ما را برمی‌گیرد و همواره برنمی‌گرداند. پس به این عادت کرده‌ایم. و آن‌ها به هستی خود در ابرهای بی‌باران، در جانورانِ پنهان در میان صخره‌ها، در آبی که سخاوتمندانه از زمین برمی‌آید، ادامـه مـی‌دهند. بـه بخشی از هر چیز تبدیل می‌شوند، به بخشی از **روح جهان**.

'برخی بر می‌گردند. و در این هنگام تمام زن‌های دیگر هم شاد مـی‌شوند،

چون ممکن است مردان آن‌ها هم روزی برگردند. در گذشته به این زن‌ها می‌نگریستم و به شادی‌شان غبطه می‌خوردم. اینک من هم کسی را دارم که منتظرش باشم.

'من یک دختر صحرا هستم و به این مغرورم. می‌خواهم مردِ من نیز آزادانه هم‌چون بادی حرکت کند که تپه‌ها را به جنبش در می‌آورد. می‌خواهم من هم بتوانم مردَم را در ابرها، در جانوران، و در آب بنگرم».

جوان به دنبال انگلیسی گشت. می‌خواست دربارهٔ فاطمه با او صحبت کند. وقتی دید که انگلیسی کنار خیمه‌اش کورهٔ کوچکی ساخته، شگفت‌زده شد. کورهٔ عجیبی بود که بطری شفافی بالایش بود. انگلیسی آتش را با هیزم تغذیه می‌کرد و به صحرا می‌نگریست. چشم‌هایش درخشان‌تر از هنگامی می‌نمود که تمام وقت را به مطالعهٔ آن کتاب‌ها می‌گذراند.

گفت: «این نخستین مرحلهٔ کار است. باید گوگرد ناخالص را جدا کنم. برای این، نباید از شکست بترسم. ترسَم از شکست، همان چیزی است که تا امروز مرا از جست و جوی **اکسیر اعظم** باز داشته. و اکنون کاری را شروع کرده‌ام که می‌توانستم ده سال پیش آغاز کنم. اما از این که برای آن بیست سالِ دیگر صبر نکردم، دلشادم».

و به برافروختن آتش و نگریستن به صحرا ادامه داد. جوان مدتی کنارش ماند، تا صحرا در نور غروب به سرخی گرایید. سپس اشتیاق شدیدی پیدا کرد تا به صحرا برود و تا ببیند آیا سکوت می‌تواند به پرسش‌هایَش پاسخ دهد؟

مدتی بی هدف راه رفت، اما نخل‌های واحه را از نظر دور نمی‌داشت. صدای باد را می‌شنید و سنگ‌های زیر پاهایَش را احساس می‌کرد. گاهی به یک صدف بر می‌خورد و می‌فهمید که زمانی بس دور، آن صحرا دریای عظیمی بوده است. سپس روی سنگی نشست و مسحور افقِ گسترده در پیش رویش شد. نمی‌توانست عشقِ بدون احساس تملک را درک کند؛ اما فاطمه دختر صحرا بود و اگر کسی بود که می‌توانست این را به او بیاموزد، خودِ صحرا بود.

بی آن که به چیزی بیندیشد، آن قدر در همین حالت ماند که جنبشی را بر فراز سرش احساس کرد. به آسمان نگریست، دو قرقی در ارتفاع بسیار بالا پرواز می‌کردند.

جوان به قرقی‌ها و نگاره‌هایی نگریست که در آسمان رسم می‌کردند. خط سیرِ بی‌نظمی می‌نمود، اما برای جوان معنایی داشت. فقط نمی‌توانست معنایش را درک کند. تصمیم گرفت با چشم‌هایش حرکت آن پرندگان را تعقیب کند، شاید می‌توانست پیامی را دریابد. شاید صحرا می‌توانست عشقِ بدون تملک را به او بیاموزد.

خوابَش گرفت. قلبَش از او می‌خواست نخوابد: برعکس، باید خود را رها می‌کرد. گفت: «دارم به **زبان جهانی** نفوذ می‌کنم و سراسر این زمین معنایی دارد، حتا پرواز قرقی‌ها». و از این که سرشار از عشق به زنی بود، احساس سپاس‌گزاری کرد. اندیشید: «وقتی آدم عاشق باشد، همه‌چیز معنای بیشتری می‌یابد».

ناگهان، یکی از قرقی‌ها در آسمان شیرجهٔ سریعی زد و به قرقی دیگر حمله کرد. با این حرکت، جوان دچار مکاشفه‌ای کوتاه و سریع شد: یک لشکر، با شمشیرهای برهنه، وارد واحه شد. مکاشفه خیلی زود پایان یافت، اما به شدت او را تحت تأثیر گذاشت. دربارهٔ سراب چیزهایی شنیده بود و تا آن زمان خودش هم سراب دیده بود: سراب‌ها آرزوهایی بودند که در شن‌های صحرا تجسم می‌یافتند، اما او آرزوی لشکری را نداشت که به واحه حمله بیاورد.

فکر کرد همه‌چیز را فراموش کند و به مراقبه‌اش بازگردد. سعی کرد دوباره به تمرکز بر صحرای صورتی رنگ و صخره‌ها روی بیاورد. اما در قلبَش چیزی بود که نمی‌گذاشت آرام بگیرد.

پادشاه پیر گفته بود: «همواره از نشانه‌ها پیروی کن». و جوان به فاطمه می‌اندیشید. مکاشفه‌اش را به یاد آورد، و آگاهی پیش از وقوعی احساس کرد که این حادثه به زودی رخ خواهد داد.

با دشواری خلسه‌ای را که به آن وارد شده بود، ترک کرد. از جا برخاست و به

سوی نخل‌ها به راه افتاد. بار دیگر زبان‌های گوناگون موجودات را درک می‌کرد: این بار، صحرا امن بود و واحه به یک خطر استحاله یافته بود.

ساربان پای درخت نخلی نشسته بود و او نیز به غروب خورشید می‌نگریست. هنگامی که جوان از پشت تپه‌ای بیرون آمد، او را دید.

گفت: «یک لشکر به این جا می‌آید. الهامی داشتم».

ساربان پاسخ داد: «صحرا قلب انسان‌ها را سرشار از الهام می‌کند».

اما جوان ماجرای قرقی‌ها را برایش گفت: داشت پروازشان را تماشا می‌کرد که ناگهان به درون روح جهان شیرجه زده بود.

ساربان خاموش ماند؛ آن‌چه را که جوان می‌گفت، می‌فهمید. می‌دانست بر روی زمین هر موجودی می‌تواند سرگذشت همهٔ موجودات را بازگو کند. هر کسی می‌تواند با گشودنِ تصادفی یک کتاب، با نگریستن به کف دست مردم، یا کارت‌های بازی، یا پرواز پرندگان، یا هر راه دیگری، پیوندی را با زندگی خود بیابد. در حقیقت، این موجودات نیستند که چیزی را آشکار می‌کنند؛ خود مردم هستند که با نگریستن به موجودات، روش نفوذ به روح جهان را می‌یابند.

صحرا پر از آدمیانی بود که زندگی خود را می‌گذراندند، چون می‌توانستند به راحتی به روح جهان نفوذ کنند. به آن‌ها **پیشگو** می‌گفتند که زنان و پیران را می‌ترساندند. جنگجویان به ندرت با آن‌ها مشورت می‌کردند، چون رفتنِ یک انسان به جنگ، با آگاهی از این که چه زمانی خواهد مرد، غیر ممکن است. جنگجویان لذت نبرد و هیجان ناشناختگی را ترجیح می‌دادند؛ آینده به دست الله نوشته شده بود، و هر آن‌چه به دست او نوشته می‌شد، برای خیر انسان بود.

بنابراین جنگجویان تنها در "اکنون" می‌زیستند، چون "اکنون" سرشار از شگفتی‌ها بود و می‌بایست به چیزهای بسیاری توجه می‌کردند: این که شمشیر دشمن کجاست، اسبَش کجاست، ضربهٔ بعدی‌اش برای نجات زندگی‌اش چه باید باشد.

ساربان یک جنگجو نبود و تا آن زمان با چند پیشگو مشورت کرده بود. بیشتر آن‌ها مسایل درستی به او گفته بودند و نظر بقیه نادرست بود. تا این که یکی از آن‌ها، پیرترین (و هولناک‌ترین آن‌ها)، پرسید که چرا ساربان آن قدر به آگاهی از آینده علاقه‌مند است.

ساربان گفت: «تا بتوانم کارهایی را انجام دهم و آن‌چه رخ دادن‌اش را دوست ندارم، تغییر دهم».

پیشگو گفت: «پس دیگر آیندهٔ تو نخواهد بود».

– «پس شاید می‌خواهم آینده را بدانم تا برای آن‌چه می‌آید آماده باشم».

پیشگو گفت: «اگر رخدادهای خیری باشند، غافلگیریِ دلپذیری خواهد بود؛ اگر رخدادهای شرّی باشند، سال‌ها پیش از وقوع‌شان رنج خواهی برد».

ساربان به پیشگو گفت: «می‌خواهم آینده را بدانم، چون یک انسان هستم و انسان‌ها در پیوستگی با آیندهٔ خود می‌زیند».

پیشگو لختی ساکت ماند. متخصص پیشگویی با ترکه‌های چوبی بود، آن‌ها را بر روی زمین می‌انداخت و شکلی را که به خود می‌گرفتند، تفسیر می‌کرد. آن روز با ترکه‌ها پیشگویی نکرد. آن‌ها را در دستمالی پیچید و در کیسه گذاشت.

گفت: «با پیشگویی آینده برای مردم زندگی خود را می‌گذرانم. حکمتِ ترکه‌ها را می‌دانم، و می‌دانم چگونه باید آن را برای نفوذ به فضایی به کار گیرم که همه‌چیز در آن نوشته شده. در آن فضا، می‌توانم گذشته را بخوانم، آن‌چه را که دیگر فراموش شده، کشف کنم و نشانه‌های "اکنون" را درک کنم.

'هنگامی که مردم با من مشورت می‌کنند، آینده را نمی‌خوانم، آن را پیش‌بینی می‌کنم. چون آینده از آنِ خداوند است و خداوند آینده را تنها در شرایط استثنایی آشکار می‌کند. پس چگونه می‌توانم آینده را پیش‌بینی کنم؟ از راه نشانه‌های "اکنون". راز آینده در "اکنون" است؛ اگر به "اکنون" توجه بسیاری، می‌توانی آن را بهتر کنی. و اگر "اکنون" را بهتر کنی، آن‌چه پس از آن رخ خواهد داد نیز بهتر خواهد شد. آینده را فراموش کن و هر روزِ زندگی‌ات را با تعالیم

شرع مقدس و اعتماد به لطف پروردگار به فرزندانَش بزی. هر روز **ابدیت** را در خود دارد».

ساربان می‌خواست بداند خداوند در کدام شرایط اجازهٔ دیدن آینده را می‌دهد.

– «هنگامی که خودش آن را آشکار کند. و خداوند به ندرت آینده را آشکار می‌کند، و فقط به یک دلیل: او آینده‌ای را نشان می‌دهد که فقط برای عوض شدن نوشته شده».

ساربان چنین اندیشید که خداوند آینده را بر جوان آشکار کرده. چون می‌خواهد جوان وسیلهٔ او باشد.

ساربان گفت: «برو و با رؤسای قبایل صحبت کن. ماجرای جنگجویانی را که نزدیک می‌شوند، تعریف کن».

– «به من می‌خندند».

– «آن‌ها مردان صحرا هستند و مردان صحرا به نشانه‌ها خو کرده‌اند».

– «پس خودشان باید بدانند».

– «نگرانَش نیستند. اعتقاد دارند که اگر بنا باشد چیزی را بدانند که خداوند مایل است بگوید، شخصی به آن‌ها خبر خواهد داد. و چنین رخدادی تاکنون بارها روی داده است. اما امروز، آن پیک تو هستی».

جوان به فاطمه اندیشید و تصمیم گرفت به دیدن رؤسای قبایل برود.

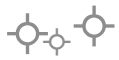

به نگهبانِ ورودیِ خیمهٔ سفید و عظیمی که وسط واحه بر پا بود، گفت: «از صحرا آیتی آورده‌ام. می‌خواهم رؤسا را ببینم».

نگهبان چیزی نگفت. وارد شد و زمان درازی درون خیمه ماند. سپس همراه با عرب جوانی با لباس سفید و زرین بیرون آمد. جوان آن‌چه را که دیده بود، باز گفت. جوان عرب از او خواست اندکی منتظر بماند و به درون خیمه بازگشت.

شب فرا رسید. چندین مرد عرب و بازرگان به خیمه وارد و از آن خارج شدند. در اندک زمانی، آتش‌ها خاموش شدند و واحه نیز همانند صحرا ساکت شد. تنها روشنایی خیمهٔ بزرگ هم‌چنان می‌تابید. در تمام این مدت، جوان به فاطمه می‌اندیشید، هنوز مکالمهٔ آن روز عصر را نمی‌فهمید.

سرانجام، پس از چندین ساعت انتظار، نگهبان اجازه داد جوان وارد شود.

آن‌چه دید، شگفت‌زده‌اش کرد. هرگز نمی‌توانست تصور کند که در وسط صحرا چنین خیمه‌ای وجود داشته باشد. زمین پوشیده از زیباترین فرش‌هایی بود که تا آن زمان بر آن‌ها پای نهاده بود؛ و از سقفِ خیمه، چهل چراغ‌هایی از فلزِ زرگونِ کار شده و پر از شمع‌های روشن، آویخته بود. رؤسای قبایل به صورت نیم‌دایره‌ای در انتهای خیمه نشسته بودند و با تکیه به پشتی‌های ابریشمی گل‌دوزی شده، خستگی از دست و پای خود می‌زدودند. خدمتکارها با

سینی‌های نقرهٔ پر از خوراک‌های لذیذ وارد و خارج می‌شدند و به حاضران چای می‌دادند. چند نفر تدارکِ زغال‌های افروختهٔ قلیان‌ها را بر عهده داشتند. عطر شیرین تنباکو فضا را می‌آکند.

هشت رئیس بودند، اما جوان خیلی زود تشخیص داد که کدام یک مهم‌تر از دیگران است: عربی با لباس سفید و زرین که وسط نیم‌دایره نشسته بود. جوان عربی که پیش‌تر با جوان صحبت کرده بود، کنار او بود. یکی از رؤسا هم‌چنان که به جوان می‌نگریست، گفت: «کیست بیگانه‌ای که از نشانه‌ها می‌گوید؟»

پاسخ داد: «منم». و آن‌چه را که دیده بود، تعریف کرد.

رئیس قبیلهٔ دیگری گفت: «و برای چه صحرا این را برای بیگانه‌ای تعریف می‌کند، در حالی که می‌داند ما از نسل‌ها پیش این جا بوده‌ایم؟»

جوان پاسخ داد: «چون چشم‌های من هنوز به صحرا عادت نکرده‌اند و می‌توانم چیزهایی را ببینم که چشم‌های خوگرفته دیگر نمی‌توانند ببینند.»

و نزد خود اندیشید: «و چون من روح جهان را می‌شناسم». اما چیزی نگفت، چون آن عرب‌ها به این چیزها اعتقاد نداشتند.

رئیس سوم گفت: «واحه یک منطقهٔ بی‌طرف است. هیچ‌کس به یک واحه حمله نمی‌کند».

– «تنها آن‌چه را که دیدم گفتم. اگر نمی‌خواهید باور کنید، هیچ‌کار نکنید».

سکوت ژرفی بر خیمه مستولی شد و به دنبال آن، گفت‌وگویی پر هیجان میان رؤسای قبایل درگرفت. با لهجه‌ای به زبان عربی صحبت می‌کردند که جوان نمی‌فهمید، اما هنگامی که قصد خروج از آن جا را کرد، نگهبان دستور داد بماند. جوان کم‌کم ترسَش گرفت: نشانه‌ها می‌گفتند مشکلی وجود دارد. از صحبت دربارهٔ این موضوع با ساربان پشیمان شد.

ناگهان، پیری که در وسط نشسته بود، لبخندی نامحسوس زد و جوان آرام گرفت. پیرمرد در بحث شرکت نکرده و تا آن لحظه یک کلمه حرف نزده بود. اما جوان دیگر به **زبان جهانی** عادت کرده بود و می‌توانست ارتعاش آرامش‌بخشی

را احساس کند که هر گوشهٔ خیمه را در بر می‌گرفت. غریزه‌اش می‌گفت آمدن به آن جا کار درستی بوده است.

بحث پایان یافت. همه خاموش شدند تا به صحبت‌های پیرمرد گوش بسپرند. سپس پیرمرد رو به جوان کرد: این بار چهره‌اش سرد و بی‌روح بود.

پیرمرد گفت: «دو هزار سال پیش، در سرزمینی دور، مردی را که به رؤیاها باور داشت، در چاهی انداختند و به بردگی فروختند. بازرگانان ما او را خریدند و به مصر آوردند. همهٔ ما می‌دانیم کسی که به رؤیاها باور داشته باشد، از عهدهٔ تعبیر آن‌ها نیز برمی‌آید.

جوان به یاد پیرزن کولی افتاد و اندیشید: «هرچند همیشه نتواند آن‌ها را تحقق بخشد».

– «به لطف رؤیاهای فرعون دربارهٔ گاوهای فربه و لاغر، این مرد مصر را از قحطی نجات داد. نامَش یوسف بود. او نیز هم‌چون تو، بیگانه‌ای در سرزمینی بیگانه بود، و می‌بایست کم و بیش هم سن و سال تو بوده باشد».

سکوت ادامه یافت. دیدگان پیرمرد هم‌چنان سرد بودند.

– «ما همواره از **سنت** پیروی می‌کنیم. در آن دوران، **سنت** مصر را از قحطی نجات داد و آن را به ثروتمندترینِ ملت‌ها تبدیل کرد. **سنت** می‌آموزد که انسان‌ها چگونه باید از صحرا عبور کنند و دختران‌شان را شوهر دهند. **سنت** می‌گوید واحه یک منطقهٔ بی‌طرف است، چون هر دو طرف واحه‌هایی دارند که آسیب‌پذیر هستند».

هنگامِ صحبتِ پیرمرد، هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت.

– «اما **سنت** چنین نیز می‌گوید که به پیام‌های صحرا باور داشته باشیم. هر آن‌چه می‌دانیم، از صحرا آموخته‌ایم».

پیرمرد علامتی داد و همهٔ عرب‌ها از جا برخاستند. جلسه پایان یافته بود. قلیان‌ها خاموش شدند و نگه‌بانان خبردار ایستادند. جوان برای رفتن آماده شد، اما پیرمرد بار دیگر سخن گفت: «فردا قانونی را می‌شکنیم که می‌گوید هیچ‌کس

در واحه نمی‌تواند سلاح حمل کند. تمام روز در کمینِ دشمن می‌مانیم. هنگامی که خورشید در افق فرو رود، مردان سلاح‌های خود را به من پس خواهند داد. برای هر ده دشمنی که کشته شود، یک سکهٔ زر خواهی گرفت.

'اما، هیچ سلاحی نمی‌تواند بدون آن‌که جنگ را تجربه کند، از جایگاه خود بیرون بیاید. سلاح نیز هم‌چون صحرا هوس‌ران است و اگر به این عادت کنیم، بار بعد ممکن است در شلیک کردن امساک کنند. اگر فردا هیچ کدام از آن‌ها به کار نروند، دست‌کم یکی از آن‌ها، علیه تو به کار خواهد رفت.»

وقتی جوان آن جا را ترک کرد، واحه تنها با نور ماه بدر روشن شده بود. بیست دقیقه تا خیمهٔ خودش راه بود و به راه افتاد.

از رخ‌داد هراسان بود. در **روح جهان** شیرجه رفته بود و زندگی‌اش را در گرو باورِ آن گذاشته بود. میثاقِ سنگینی بود. اما از همان روزی که گوسفندانَش را فروخت تا به دنبال **افسانهٔ شخصی‌اش** برود، میثاق سنگینی را پذیرفته بود. و همان‌گونه که ساربان گفته بود، فردا نیز به اندازهٔ هر روز دیگری برای مردن خوب بود. در همهٔ روزها، زنده بودن یا ترک کردن جهان ممکن بود. همه‌چیز تنها به یک واژه وابسته بود: "**مکتوب**".

در سکوت راه می‌رفت. پشیمان نبود. اگر فردا می‌مرد، به خاطر آن بود که ارادهٔ خداوند نمی‌خواست آینده تغییر کند. اما می‌بایست پس از عبور از تنگه، کار کردن در یک بلورفروشی، شناختن سکوت صحرا و آشنا شدن با فاطمه می‌مرد. هر لحظه از روزگار خود را با تمام شورِ آن زیسته بود، از همان هنگام که خانه را ترک کرده بود، از مدت‌ها پیش. اگر فردا می‌مرد، چشم‌هایش چیزهایی بیشتر از هر چوپان دیگری دیده بود و به این افتخار می‌کرد.

ناگهان صدای غرشی شنید و و با وزش بادی ناشناخته، یک‌باره روی زمین افتاد، گرد و غبار همه جا را فراگرفت و ماه را پوشاند. در برابرش، اسب سفید عظیمی بر روی پاهای پَسین‌اش ایستاده بود و شیهه می‌کشید.

جوان به سختی می‌توانست آن‌چه را که رخ می‌داد ببیند، هنگامی که گرد و

غبار اندکی فرو نشست، دچار خوفی شد که پیش از آن هرگز تجربه نکرده بود. بالای اسب، سواری سراسر سیاه‌پوش با شاهینی روی شانهٔ چپَش نشسته بود. دستار و نقابی داشت که تمام چهره‌اش را می‌پوشاند و چشم‌هایش به زحمت دیده می‌شدند. به فرشتهٔ پیام آور صحرا می‌نمود، اما حضورش نیرومندتر از تمامی انسان‌هایی بود که در زندگی‌اش شناخته بود.

سوارِ بیگانه شمشیر عظیم‌خمیده‌ای را از غلاف آویخته به زینَش بیرون کشید. فولاد در نور ماه می‌درخشید.

با آوایی چنان نیرومند که گویی در میان پنجاه‌هزار نخل الفیّوم می‌پیچید، پرسید: «کیست که جرأت کرده پرواز قرقی‌ها را قرائت کند؟»

جوان پاسخ داد: «من جرأت کردم». بی درنگ به یاد تمثال یعقوب مُورکُش افتاد که کفار زیر پاهای اسب سفیدش افتاده بودند. دقیقاً همان بود. تنها اکنون وضعیت برعکس شده بود.

جوان تکرار کرد: «من جرأت کردم»، و سرش را خم کرد تا ضربهٔ شمشیر را بپذیرد: «زندگی‌های بسیار نجات خواهند یافت، چون شما **روح جهان** را به حساب نیاورده بودید».

اما شمشیر به سرعت فرو نیامد. دست بیگانه به آرامی پایین آمد تا نوک تیغه، پیشانی جوان را لمس کرد. چنان تیز بود که قطره‌ای خون چکید.

سوار سراسر بی حرکت بود. جوان نیز. حتا یک لحظه هم به فرار نیندیشید. در ژرفای قلبَش، شعف غریبی شعله ور شد: بنا بود به خاطر **افسانهٔ شخصی‌اش** بمیرد. و به خاطر فاطمه. هرچه بود، نشانه‌ها راست گفته بودند. دشمن در برابرش بود، و به همین دلیل لازم نبود خود را به خاطر مرگ نگران کند، چون **روح جهان** وجود داشت. در اندک زمانی به بخشی از آن تبدیل می‌شد. و روز بعد دشمن نیز به بخشی از آن تبدیل می‌شد.

اما بیگانه شمشیر را فقط روی پیشانی او نگاه داشت.

– «چرا پرواز پرندگان را قرائت کردی؟»

– «تنها آن‌چه را که پرندگان می‌خواستند بگویند، خواندم. می‌خواستند واحه را نجات دهند و شما خواهید مرد. مردان واحه بیشتر از شما هستند».

شمشیر هم‌چنان روی پیشانی‌اش بود.

– «تو کیستی که تقدیر الله را دگرگون کنی؟»

جوان گفت: «الله لشکریان را آفرید، و پرندگان را نیز. الله زبان پرندگان را بر من آشکار کرد. همه چیز به یک دست نوشته شده»؛ به یاد حرف‌های ساربان افتاد.

بیگانه سرانجام شمشیر را از پیشانی او برگرفت. جوان آرامشی یافت. اما نمی‌توانست بگریزد.

بیگانه گفت: «در مورد پیشگویی‌ها احتیاط کن. هنگامی که چیزی رقم خورده باشد، دیگر نمی‌توان از آن پرهیز کرد».

جوان گفت: «من فقط یک لشکر دیدم. نتیجهٔ نبرد را ندیدم».

سوار از آن پاسخ راضی می‌نمود. اما شمشیر را هم‌چنان در دست داشت.

– «بیگانه‌ای در سرزمینی بیگانه چه می‌کند؟»

– «**افسانهٔ شخصی‌ام** را می‌جویم. چیزی که شما هرگز نخواهید فهمید».

سوار شمشیر را در نیام خود فرو برد و شاهین بر فراز شانه‌اش جیغ غریبی کشید. جوان اندک اندک احساس آرامش می‌کرد.

بیگانه گفت: «می‌بایست شجاعتَت را می‌آزمودم. برای آنان که **زبان جهانی** را می‌جویند، شجاعت مهم‌ترین موهبت است».

جوان شگفت‌زده شد. آن مرد دربارهٔ چیزهایی سخن می‌گفت که اندک مردمانی می‌دانستند.

ادامه داد: «هرگز نباید آرام گرفت، حتا اگر راهی بس دراز پیموده باشی. باید به صحرا عشق ورزید، اما هرگز نباید یکسره به آن اعتماد کرد. چون صحرا برای تمامی انسان‌ها یک آزمون است: هر گام را می‌آزماید و هرکس را که سرگشته بماند، خواهد کشت».

حرف‌هایش گفته‌های پادشاه پیر را به یاد می‌آورد.

بیگانه گفت: «اگر جنگجویان آمدند و پس از مرگ خورشید، سرت هنوز روی شانه‌هایت بود، من را بجوی».

همان دستی که شمشیر را گرفته بود، تازیانه‌ای برگرفت. اسب دوباره روی دو پای پسین خود ایستاد و ابری از غبار به پا کرد.

همان طور که سوار دور می‌شد، جوان فریاد کشید: «شما کجا زندگی می‌کنید؟»

دستی که تازیانه را گرفته بود، به سوی جنوب اشاره کرد.

جوان با **کیمیاگر** ملاقات کرده بود.

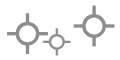

صبح روز بعد، دو هزار مرد مسلح در میان نخل‌های الفیّوم مستقر شدند. پیش از رسیدن خورشید به مرکز آسمان، پانصد جنگجو در افق ظاهر شدند. سوارها از شمال وارد واحه شدند، ظاهراً مقصودی صلح‌آمیز داشتند، اما سلاح‌ها را زیرِ رداهای سفیدشان پنهان کرده بودند. هنگامی که به کنار خیمهٔ بزرگ وسط الفّیوم رسیدند، شمشیرهای خمیده و تفنگ‌های خود را بیرون کشیدند و با شلیک تفنگ‌ها، به خیمه‌ای خالی حمله بردند.

مردان واحه سواران صحرایی را در میان گرفتند. در عرض نیم ساعت، چهار صد و نود و نه جسد روی زمین پراکنده بود. کودکان در سوی دیگرِ بیشهٔ نخل‌ها بودند و چیزی ندیدند. زنان برای شوهران‌شان دعا می‌کردند و آن‌ها نیز چیزی ندیدند. اگر به خاطر اجساد پراکنده نبود، چنان می‌نمود که واحه یک روز معمولی را از سر می‌گذراند.

تنها یک جنگجو زنده ماند، فرماندهٔ مهاجمان. همان روز عصر، او را به پیشگاهِ رؤسای قبایل بردند. از او پرسیدند چرا **سنت** را شکسته. فرمانده گفت مردانَش از روزها نبرد خسته، و دچار گرسنگی و تشنگی شده بودند. برای همین تصمیم گرفتند واحه‌ای را اشغال کنند تا بتوانند جنگ را دوباره آغاز کنند.

رئیس قبیله گفت با جنگجویان هم‌دردی می‌کند، اما **سنت** تحت هر شرایطی

باید محترم شمرده شود. در صحرا تنها چیزی که تغییر می‌کند، تپه‌ها هستند، به هنگام وزش باد.

سپس فرمانده را به مرگی بی‌افتخار محکوم کرد. به جای آن که به تیغ یا تفنگ کشته شود، به نخلی دارَش زدند که آن نیز خشکیده بود. جسدش با بادِ صحرانوسان می‌کرد.

رئیس قبیله مرد بیگانه را فرا خواند و پنجاه سکهٔ زر به او پاداش داد. سپس بار دیگر سرگذشت یوسف را در مصر یادآوری کرد و از او خواست **مشاور واحه** باشد.

هنگامی که خورشید سراسر غروب کرد و نخستین ستارگان ظاهر شدند (چندان نمی‌درخشیدند، چون ماه هنوز در بدر بود)، جوان به سوی جنوب به راه افتاد. فقط یک خیمه آن جا بود و چند عرب که از آن جا می‌گذشتند، می‌گفتند آن جا پر از اجنه است. اما جوان همان جا نشست و زمان درازی منتظر ماند.

هنگامی که ماه به مرکز آسمان رسید، کیمیاگر پدیدار شد. دو قرقی مرده بر دوش داشت.

جوان گفت: «این جا هستم».

کیمیاگر پاسخ داد: «نباید باشی. یا **افسانهٔ شخصی‌ات** تو را به این جا رسانده است؟»

– «بین قبایل جنگ است. عبور از صحرا ممکن نیست».

کیمیاگر از اسبَش فرود آمد و به جوان اشاره کرد همراهش وارد خیمه شود. خیمه‌ای بود هم‌چون همهٔ خیمه‌های دیگری که در واحه دیده بود ـ به جز آن خیمهٔ مرکزی که تجمل قصه‌های پریان را داشت ـ به دنبال آلات و کوره‌های کیمیاگری گشت، اما چیزی نیافت. تنها چند توده کتاب، اجاقِ آشپزی و فرش‌هایی پر از نگاره‌های مرموز.

کیمیاگر گفت: «بنشین تا چای دم کنم و این قرقی‌ها را با هم بخوریم».

جوان شک کرد که مبادا همان قرقی‌هایی باشند که روز پیش دیده بود، اما

چیزی نگفت. کیمیاگر آتش روشن کرد و در اندک زمانی، بوی دلپذیر گوشت، خیمه را آکند. بوی آن از عطر قلیان‌ها هم دلپذیرتر بود.

جوان گفت: «چرا می‌خواستید مرا ببینید؟»

کیمیاگر پاسخ داد: «به خاطر نشانه‌ها. باد برایم گفته بود که خواهی آمد. و به کمک نیاز خواهی داشت».

– «من نیستم. بیگانهٔ دیگری است، یک انگلیسی. او کسی است که می‌جویید».

– «او باید پیش از دیدار من چیزهای دیگری را بیابد. اما در مسیر درستی است. نگریستن به صحرا را آغاز کرده».

– «و من؟»

کیمیاگر گفت: «هنگامی که کسی چیزی را بخواهد، سراسر کیهان همدست می‌شود تا بتواند رؤیایش را تحقق بخشد»، حرف‌های پادشاه پیر را تکرار می‌کرد. جوان می‌فهمید. مرد دیگری سر راهَش آمده بود تا او را به سوی **افسانهٔ شخصی‌اش** راهنمایی کند.

– «پس به من خواهید آموخت؟»

– «نه. تو هم‌اکنون هر آن‌چه را که لازم است، می‌دانی. من فقط تو را در مسیر گنجَت قرار می‌دهم».

جوان تکرار کرد: «میان قبایل جنگ است».

– «من صحرا را می‌شناسم».

– «همین حالا هم گنجم را یافته‌ام. یک شتر دارم، و پولی که در مغازهٔ بلورفروشی به دست آوردم، و پنجاه سکهٔ طلا. در سرزمین خودم می‌توانم مرد ثروتمندی باشم».

– «اما هیچ یک از این‌ها کنار اهرام نیستند».

– «فاطمه را دارم. گنجی عظیم‌تر از هر چیزی است که می‌توانم به دست آورم».

– «او نیز کنار اهرام نیست».

در سکوت قرقی‌ها را خوردند. کیمیاگر تُنگی را باز کرد و مایع سرخ‌رنگی در لیوان جوان ریخت. باده بود، از بهترین باده‌هایی که در سراسر زندگی‌اش نوشیده بود. اما باده در شرع حرام بود.

کیمیاگر گفت: «شرّ چیزی نیست که وارد دهان انسان می‌شود، چیزی است که از آن خارج می‌شود».

جوان به خاطر باده دچار سرخوشی شد. اما کیمیاگر او را کمی می‌ترساند. بیرون خیمه نشستند و به درخشش ماه نگریستند که ستارگان را کم‌فروغ می‌کرد.

کیمیاگر که متوجه سرخوشی بیشتر و بیشتر جوان شده بود، گفت: «بنوش و اندکی رها شو. استراحت کن، هم‌چون جنگجویی که پیش از رفتن به نبرد می‌آرمد. اما از یاد نبر که قلب تو همان جایی است که گنجَت نهفته است. و این که باید گنجَت را بیابی تا تمام آن‌چه در مسیرت کشف کرده‌ای، معنا یابد.

'فردا شترت را بفروش و اسبی بخر. شترها خیانت‌کار هستند: هزاران گام بر می‌دارند و هیچ نشانی از خستگی نشان نمی‌دهند. اما ناگهان از پای می‌افتند و می‌میرند. اسب‌ها به تدریج خسته می‌شوند. و همواره می‌توانی بدانی چه اندازه قادری از آن‌ها انتظار داشته باشی، و چه زمانی خواهند مرد».

شب بعد، جوان با اسبی کنار خیمهٔ کیمیاگر ظاهر شد. لختی منتظر ماند تا کیمیاگر، سوار بر مرکبَش و با شاهینَش بر شانهٔ چپ خود ظاهر شد.

کیمیاگر گفت: «زندگی را در صحرا نشانَم بده. تنها کسی که زندگی را در این جا بیابد، می‌تواند روزی به گنج نیز دست بیابد».

شروع به قدم زدن در شن‌ها کردند، ماه هنوز بر آن دو می‌تابید. جوان اندیشید:

– «مطمئن نیستم که بتوانم زندگی را در صحرا بیابم. هنوز صحرا را نمی‌شناسم».

می‌خواست برگردد و همین را به کیمیاگر بگوید، اما از او می‌ترسید. به سنگلاخی رسیدند، جایی که جوان قرقی‌ها را در آسمان دیده بود؛ اما اکنون همه‌چیز فقط سکوت بود و باد.

جوان گفت: «نمی‌توانم زندگی را در صحرا بیابم. می‌دانم وجود دارد، اما نمی‌توانم پیدایش کنم».

کیمیاگر پاسخ داد: «زندگی زندگی را جذب می‌کند».

و جوان منظورش را فهمید. همان لحظه مهار اسبَش را رها کرد و اسب آزادانه در میان سنگ‌ها و شن‌ها به حرکت در آمد. کیمیاگر در سکوت دنبالَش می‌آمد و اسب جوان نزدیک نیم ساعت راه رفت. دیگر نمی‌توانستند نخل‌های واحه را ببینند، تنها ماه عظیم آسمان دیده می‌شد و صخره‌هایی که هم‌چون نقره می‌درخشیدند. ناگهان، در جایی که هرگز نرفته بود، جوان متوجه شد که اسبَش از حرکت باز مانده است.

جوان به کیمیاگر گفت: «این جا زندگی هست. زبان صحرا را نمی‌دانم، اما اسبَم زبان زندگی را می‌شناسد».

از اسب فرود آمدند. کیمیاگر هیچ نگفت. هم‌چنان که پیش می‌رفت، به سنگ‌ها می‌نگریست. ناگهان ایستاد و با احتیاط تمام خم شد. در میان سنگ‌ها، حفره‌ای در زمین بود. کیمیاگر دستَش را به داخل حفره برد، و سپس تا شانه در آن فرو کرد. چیزی در داخل حفره تکان خورد و دیدگان کیمیاگر ـ تنها می‌توانست چشم‌های او را ببیند ـ از فشار و تنش تنگ شدند. پیدا بود که بازویش با چیزی در درون حفره می‌جنگد. اما در یک جهش ناگهانی که جوان را ترساند، کیمیاگر بازویش را بیرون کشید و بر پا خاست. ماری را از دُمَش در دست داشت.

جوان نیز جهید، اما به عقب. مار بی وقفه به خود می‌پیچید، صدای سوت و نفیرش خاموشی صحرا را می‌شکست. یک مار کبرا بود. زهرش می‌توانست در عرض چند دقیقه آدمی را از پای در آورد.

فکر کرد: «باید مراقب زهرش بود». اما کیمیاگر دستَش را به درون حفره برده بود و می‌بایست گزیده شده باشد. با این وجود، چهره‌اش آرام بود.

انگلیسی گفته بود: «کیمیاگر دویست سال دارد»، پس حتماً می‌دانست چگونه با مارهای صحرا رفتار کند.

جوان دید که همراهش سراغ اسبَش رفت و شمشیر بلندی به شکل هلال ماه بیرون کشید. با شمشیر دایره‌ای بر روی زمین کشید و مار را در درون آن قرار داد. مار بی درنگ آرام گرفت.

کیمیاگر گفت: «می‌توانی آرام باشی. از آن جا بیرون نمی‌آید. و تو زندگی را در صحرا یافتی، همان نشانه‌ای بود که نیاز داشتم».

– «چرا این اندازه مهم است؟»

– «چون اهرام در دل صحرا هستند».

جوان نمی‌خواست دربارهٔ اهرام چیزی بشنود. از دیشب قلبَش گرفته و اندوهگین بود. چون رفتن به جست و جوی گنجَش، به معنای ترک گفتن فاطمه بود.

کیمیاگر گفت: «تو را در میان صحرا راهنمایی خواهم کرد».

جوان پاسخ داد: «می‌خواهم در واحه بمانم. دیگر فاطمه را یافته‌ام و برای من، او بیشتر از هر گنجی ارزش دارد».

کیمیاگر گفت: «فاطمه یک دختر صحرا است. می‌داند که مردها باید بروند تا بتوانند برگردند. او دیگر گنجَش را یافته: تو را. اکنون منتظر است تو نیز آن‌چه را که می‌جویی، بیابی».

– «و اگر تصمیم بگیرم بمانم؟»

– «مشاور واحه می‌شوی. پول کافی برای خریدن گوسفندها و شترهای بسیار خواهی داشت. با فاطمه ازدواج می‌کنی و سال اول را شادمانه خواهید زیست. عشق ورزیدن به صحرا را می‌آموزی و هر کدام از آن پنجاه هزار نخل را می‌شناسی. رشدشان را درک می‌کنی، جهانی را می‌نمایند که مدام در دگرگونی است. و پیوسته نشانه‌ها را بیشتر درک می‌کنی، چون صحرا استادترین استادان است.

’سال بعد، به یاد می‌آوری که گنجی هست. نشانه‌ها مصرانه در این باره سخن می‌گویند، و تو می‌کوشی نادیده‌شان بگیری. معرفتَت را تنها برای بهروزیِ واحه و ساکنان آن به‌کار می‌گیری. رؤسای قبایل به این خاطر سپاس‌گزارَت خواهند بود. و شترهایت برای تو ثروت و قدرت می‌آورند.

’در سومین سال نشانه‌ها هم‌چنان دربارهٔ گنجَت و **افسانهٔ شخصی‌ات** سخن می‌گویند. شبی از پس شبی دیگر را به قدم زدن در واحه می‌گذرانی، و فاطمه به زنی اندوهگین تبدیل می‌شود، چون باعث شده مسیر حرکت تو قطع شود. اما عشقَت را نثارش می‌کنی و پاسخ می‌گیری. به یاد می‌آوری که او هرگز نخواست بمانی، چون یک دختر صحرا در انتظار مرد ماندن را می‌شناسد. به همین خاطر از او دل‌گیر نمی‌شوی. اما شب‌های بسیاری را به قدم زدن در میان شن‌های صحرا و نخل‌ها می‌گذرانی، و می‌اندیشی که شاید می‌توانستی پیش بروی، می‌توانستی به عشقَت به فاطمه بیشتر اعتماد کنی. چون آن‌چه تو را در واحه نگاه داشته،

هراسَت از باز نگشتن بوده است. و در این زمان، نشانه‌ها به تو می‌گویند که گنج برای همیشه مدفون شده.

’سال چهارم، نشانه‌ها تو را ترک می‌کنند، چون نمی‌خواهی به آن‌ها گوش بسپری. رؤسای قبایل این را می‌فهمند و از مقام مشاور خلع می‌شوی. آن‌گاه بازرگان ثروتمندی می‌شوی، با شترها و مال‌التجارهٔ فراوان. اما بقیهٔ روزهای زندگی‌ات را به آوارگی میان نخل‌ها و صحرا می‌گذرانی، و می‌دانی **افسانهٔ شخصی‌ات** را به انجام نرسانده‌ای، و اکنون دیگر برای آن بسیار دیر است.

’بی آن‌که هرگز فهمیده باشی که عشق هیچ‌گاه انسانی را از دنبال کردن **افسانهٔ شخصی‌اش** باز نمی‌دارد. اگر چنین شود، به خاطر آن است که عشقِ تو، عشقی راستین نبوده، عشقی که به زبان جهانی سخن می‌گوید».

کیمیاگر دایرهٔ روی شن‌ها را پاک کرد و مار به تندی در میان سنگ‌ها ناپدید شد. جوان به یاد تاجر بلورفروش افتاد که همواره آرزوی رفتن به مکه را داشت، و به یاد انگلیسی که در جست و جوی یک کیمیاگر بود. زنی را به یاد آورد که به صحرا اعتماد کرده بود، و صحرا روزی مردی را که آرزوی دوست داشتن‌اش را داشت، برایش آورده بود.

سوار اسب‌هاشان شدند و این بار جوان بود که دنبالِ کیمیاگر می‌رفت. باد سر و صدای واحه را با خود می‌آورد، و جوان می‌کوشید آوای فاطمه را تشخیص بدهد. آن روز به دلیل نبرد به‌کنار چاه نرفته بود.

اما امشب، هنگامی که به ماری در درون حلقه‌ای می‌نگریست، سوار غریب با شاهینی بر روی شانه، دربارهٔ عشق و دربارهٔ گنج‌ها، دربارهٔ دختران صحرا و افسانهٔ شخصی‌اش سخن گفته بود.

جوان گفت: «با شما خواهم آمد». و بی‌درنگ آرامشی را در قلبَش احساس کرد.

– «فردا پیش از طلوع خورشید حرکت می‌کنیم». این تنها پاسخ کیمیاگر بود.

جوان سراسر شب بیدار ماند. دو ساعت پیش از فرا رسیدن روز، یکی از جوانانی راکه در خیمه‌اش می‌خوابید، بیدار کرد و از او خواست سکونتگاه فاطمه را نشانَش بدهد. با هم چادر را ترک کردند و تا آن جا رفتند. در عوض، جوان پول کافی برای خریدن یک گوسفند را به او داد.

سپس از او خواهش کرد خوابگاه فاطمه را بیابد، بیدارش کند و بگوید که جوان منتظرش است. جوان عرب چنین کرد و در ازای آن، پول خرید یک گوسفند دیگر را به دست آورد.

سپس گفت: «اکنون تنهامان بگذار». جوان عرب، مغرور از این که به مشاور واحه کمک کرده، و خشنود از به دست آوردن پول خرید دو گوسفند، برای خواب به چادرش بازگشت.

فاطمه بر ورودی خیمه ظاهر شد. برای قدم زدن به میان نخل‌ها رفتند. جوان می‌دانست این کار بر خلاف سنت است، اما در آن لحظه هیچ اهمیتی نداشت.

گفت: «دارم می‌روم. و می‌خواهم بدانی که برمی‌گردم. و تو را دوست دارم، چون...»

فاطمه به میان حرفَش پرید: «چیزی نگو. دوست داری چون دوست داری. برای عشق ورزیدن هیچ دلیلی وجود ندارد».

اما جوان ادامه داد: «دوستَت دارم چون رؤیایی دیدم، با پادشاهی ملاقات کردم، بلور فروختم، صحرا را پیمودم، قبایل به هم اعلام جنگ کردند، و برای یافتن مکان اقامت یک کیمیاگر به‌کنار چاهی آمدم. دوستَت دارم، چون سراسر کیهان برای رساندن من به تو همدست شد».

هم‌دیگر را در بر گرفتند. نخستین بار بود که یکدیگر را لمس می‌کردند.

جوان تکرار کرد: «برمی‌گردم».

فاطمه گفت: «پیش از این آرزومندانه به صحرا می‌نگریستم. اکنون امیدوارانه می‌نگرم. پدرم روزی رفت، اما به سوی مادرم بازگشت و هم‌چنان برمی‌گردد».

و دیگر چیزی نگفتند. اندکی در میان نخل‌ها قدم زدند، و جوان او را تا درِ خیمه‌اش رساند.

گفت: «برمی‌گردم، همان‌گونه که پدرت به سوی مادرت برگشت».

دید که چشم‌های فاطمه سرشار از اشک‌اند.

– «می‌گریی؟»

گفت: «دختر صحرا هستم...»، چهره‌اش را پنهان کرد: «اما فراتر از هر چیز، یک زن هستم».

فاطمه به خیمه‌اش رفت. در اندک زمانی خورشید آشکار می‌شد. با فرا رسیدن روز، خیمه را ترک می‌کرد و همان کاری را که سال‌ها کرده بود، تکرار می‌کرد؛ اما همه‌چیز دگرگون شده بود. جوان دیگر در واحه نبود، و واحه دیگر معنایی را نداشت که تا لختی پیش داشت. دیگر مکانی با پنجاه هزار نخل و سیصد چاه نبود که زایران پس از سفری دراز، شادمانه به آن وارد می‌شدند. از آن روز به بعد، واحه برای او مکانی خالی بود.

از آن روز به بعد، صحرا مهم‌تر می‌شد. همواره به آن خواهد نگریست، و می‌کوشد بفهمد جوان در جست و جوی گنجَش، کدام ستاره را دنبال می‌کند. بوسه‌هایش را همراه با باد برای او خواهد فرستاد، به امید آن که صورت جوان را لمس کند، و برایَش خواهد گفت هنوز زنده است، منتظرش است، هم‌چون زنی که منتظر مرد شجاعَش است، مردی که در جست و جوی رؤیاها و گنج‌هایش است. از آن روز به بعد، صحرا تنها یک چیز خواهد بود: انتظار بازگشت او.

هنگامی که سواری در میان شن‌های صحرا را آغاز کردند، کیمیاگر گفت: «به آن‌چه پشت سر گذارده‌ای نیندیش. همه‌چیز در **روح جهان** ثبت شده و برای همیشه در آن خواهد ماند».

جوان که دوباره به سکوت صحرا عادت کرده بود، گفت:

– «انسان‌ها بیشتر به بازگشت می‌اندیشند تا به رفتن».

– «اگر آن‌چه می‌یابی، از مادهٔ ناب ساخته شده باشد، هرگز فاسد نخواهد شد و می‌توانی روزی بازگردی. اگر هم‌چون انفجار یک ستاره، تنها یک لحظه درخشش باشد، به هنگام بازگشت چیزی نخواهی یافت. اما انفجار یک ستاره را دیده‌ای. و تنها همین، ارزش تحمل رنج را دارد».

مرد به زبان کیمیاگری سخن می‌گفت، اما جوان می‌دانست به فاطمه اشاره می‌کند.

نیندیشیدن به آن‌چه پشت سر گذاشته بود، آسان نبود. صحرا، با منظرهٔ همواره یکنواختَش، همیشه سرشار از رؤیاها بود. جوان هنوز نخل‌ها، چاه‌ها و چهرهٔ محبوبَش را می‌دید. مرد انگلیسی را با آزمایشگاهَش می‌دید، و ساربان را که یک استاد بود و نمی‌دانست. اندیشید: «شاید کیمیاگر هرگز عاشق نشده».

کیمیاگر، با شاهینَش بر روی شانه، جلوتر از او می‌رفت. شاهین زبان صحرا را خوب می‌دانست و هرگاه باز می‌ایستادند، از شانهٔ کیمیاگر بر می‌خاست و به

جست و جوی غذا پرواز می‌کرد. روز اول یک خرگوش آورد. روز دوم دو پرنده آورد.

شب‌ها، پتوها را پهن می‌کردند و آتش نمی‌افروختند. شب‌های صحرا سرد بود و هرچه ماه در آسمان کوچک‌تر می‌شد، شب‌ها هم تاریک‌تر می‌شد. یک هفته در سکوت پیش رفتند، تنها دربارهٔ احتیاط‌های لازم برای اجتناب از رویارویی با نبردهای میان قبایل صحبت می‌کردند. جنگ ادامه داشت، وگاهی باد بوی ملایم شدهٔ خون را با خود می‌آورد. جنگی در همان نزدیکی درگرفته بود و به یاد جوان می‌آورد که زبان نشانه‌ها وجود دارد و همواره برای نشان دادن آن‌چه دیدگانَش نمی‌توانند ببینند، حاضر است.

شبِ هفتمین روزِ سفر، کیمیاگر تصمیم گرفت زودتر از معمول اتراق کنند. شاهین به جست و جوی شکار رفت و کیمیاگر قمقمهٔ آب را بیرون آورد و به جوان تعارف کرد.

گفت: «اکنون به پایان سفر نزدیکی. تبریک من را به خاطر پیروی از **افسانهٔ شخصی‌ات** بپذیر».

جوان گفت: «و شما در سکوت راهنمایی‌ام می‌کنید. گمان می‌کردم آن‌چه را که می‌دانید به من می‌آموزید. در صحرا مدتی با مردی بودم که کتاب‌های کیمیاگری داشت. اما نتوانستم چیزی بیاموزم».

کیمیاگر پاسخ داد: «برای آموختن تنها یک روش وجود دارد. عمل کردن. سفر هر آن‌چه راکه باید می‌دانستی به تو آموخته. فقط یک چیز مانده».

جوان می‌خواست بداند آن چیست، اما کیمیاگر چشم‌هایش را به افق دوخته بود و منتظر بازگشت شاهین بود.

– «چرا شما را کیمیاگر می‌خوانند؟»

– «چون هستم».

– «و کیمیاگرانِ دیگر چه اشتباهی کردند که طلا را جست و جو کردند، اما نیافتندش؟»

هم‌سفرش گفت: «آن‌ها فقط طلا را می‌جستند. گنجِ **افسانهٔ شخصی‌شان** را می‌جستند، بی آن‌که آرزوی زیستن افسانه‌شان را داشته باشند».

جوان اصرار کرد: «چه چیزی را هنوز نمی‌دانم؟»

اما کیمیاگر هم‌چنان به افق می‌نگریست. پس از مدتی، شاهین با طعمه‌اش بازگشت. حفره‌ای در زمین کندند و در درونَش آتش روشن کردند تا کسی نتواند نور شعله‌ها را ببیند.

در حال آماده کردنِ غذا، کیمیاگر گفت: «من یک کیمیاگر هستم چون یک کیمیاگر هستم. این دانش را از پدرانَم آموختم که آن را از پدران‌شان آموخته بودند، و همین طور تا آغاز آفرینش جهان. در آن دوره می‌شد تمام دانش اکسیر اعظم را روی یک زمرد ساده نوشت. اما انسان‌ها اهمیت چیزهای ساده را ارج نمی‌گذاشتند و شروع به نوشتن رساله‌ها، تفسیرها، و مقالات فلسفی کردند. نیز گفتند که راه را بهتر از دیگران می‌شناسند.

'اما کتیبهٔ زمرد تا به امروز به زندگی خود ادامه داده».

چوان پرسید: «روی کتیبهٔ زمرد چه نوشته شده؟»

کیمیاگر شروع به طراحی روی شن‌ها کرد، پنج دقیقه بیشتر طول نکشید. هنگامی که طراحی می‌کرد، جوان به یاد پادشاه پیر افتاد، و به یاد میدانی که روزی در آن با او ملاقات کرده بود، انگار سال‌های سال از آن رویداد گذشته بود.

کیمیاگر نوشتن را به پایان برد و گفت: «این چیزی است که روی کتیبهٔ زمرد نوشته شده».

جوان نزدیک شد و واژه‌های روی شن را خواند.

جوان گفت: «این که رمزی است...» از کتیبهٔ زمرد نومید شده بود: «... به کتاب‌های آن انگلیسی شبیه است».

کیمیاگر پاسخ داد: نه. به پرواز قرقی‌ها شبیه است؛ نمی‌توان به سادگی از راه عقل درکش کرد. کتیبهٔ زمرد گذرگاهی مستقیم به سوی **روح جهان** است.

'فرزانگان می‌فهمیدند که جهانِ طبیعی، تنها تصویر و رونوشتی از فردوس

است. حقیقتِ سادهٔ وجود جهان، تضمینی بر وجود جهانی کامل‌تر است. خداوند آن را آفرید تا انسان‌ها بتوانند از راه مرئیات آموزش‌های روحانی و شگفتی‌های خرد او را درک کنند. این همان چیزی است که آن را "عمل" می‌نامم».

جوان پرسید: «باید کتیبهٔ زمرد را بفهمم؟»

– «شاید، اگر در یک آزمایشگاه کیمیاگری بودی، اکنون برای مطالعهٔ بهترین شیوهٔ درک کتیبهٔ زمرد، لحظهٔ مناسبی بود. اما تو در صحرا هستی. پس در صحرا غرق شو. صحرا هم‌چون هر چیز دیگری بر روی زمین، به درک جهان کمک می‌کند. نیازی به درک صحرا نداری: کافی است به یک دانهٔ سادهٔ شن بنگری و تمامی شگفتی‌های خلقت را در آن ببینی».

– «چگونه باید در صحرا غرق شوم؟»

– «به ندای قلبَت گوش بسپر. قلبَت همه‌چیز را می‌داند، چون **روح جهان** را می‌بیند و یک روز نزدش باز خواهد گشت».

دو روز دیگر در سکوت پیش رفتند. کیمیاگر بسیار مراقب بود، چراکه به منطقهٔ نبرد بسیار خشونت‌باری نزدیک می‌شدند. و جوان در تلاش شنیدن ندای قلبَش بود.

قلب سخت‌گیری بود؛ پیش از آن، همواره آمادهٔ رفتن بود، و اکنون می‌خواست به هر بهای ممکنی به مقصد برسد. گاهی قلبَش زمان درازی به بازگو کردن داستان‌های آشیان‌درد می‌پرداخت، در سایر موارد با طلوع خورشید در صحرا به وجد می‌آمد و باعث می‌شد جوان در نهان بگرید. قلبَش، هنگامی که دربارهٔ گنج با او صحبت می‌کرد، تندتر می‌تپید و هنگامی که دیدگان جوان در افق بی‌کران صحراگم می‌شد، آرام می‌گرفت. اما هرگز خاموش نبود، حتا اگر جوان هیچ کلامی با کیمیاگر رد و بدل نمی‌کرد.

آن روز، پس از آن‌که اتراق کردند، جوان پرسید: «چرا باید به ندای قلب‌مان گوش بسپریم؟»

– «چون هر جاکه قلبَت باشد، گنجَت هم همان جا خواهد بود».

جوان گفت: «قلب من بر آشفته است. رؤیا می‌بیند، هیجان‌زده است و شیدای یکی از دختران صحرا. از من چیزهایی می‌خواهد و شب‌های بسیاری، هنگامی که به آن چیزها می‌اندیشم، خواب از من می‌رباید».

– «خوب است. قلب تو زنده است. هم‌چنان به آن‌چه برای گفتن دارد، گوش بسپر».

سه روز بعد، به چند جنگجو بر خوردند و جنگجویان دیگری را در افق دیدند. قلب جوان آغاز به سخن گفتن دربارهٔ ترس کرد. داستان‌هایی را برای او تعریف کرد که از **روح جهان** شنیده بود، داستان‌های انسان‌هایی که به جست و جوی گنج‌شان می‌رفتند و هرگز آن را نمی‌یافتند. گاهی جوان را از این فکر که ممکن است به گنجَش نرسد یا در صحرا بمیرد، به هراس می‌انداخت. گاهی نیز می‌گفت دیگر راضی شده، که تا همین جا هم یک عشق و چندین سکهٔ زر یافته.

هنگامی که برای لختی استراحت دادن به اسب‌ها باز ایستادند، جوان به کیمیاگر گفت: «قلب من خیانت‌کار است. نمی‌خواهد ادامه بدهم».

کیمیاگر پاسخ داد: «این خوب است. ثابت می‌کند که قلبَت زنده است. طبیعی است که از مبادلهٔ هر آن‌چه به دست آورده‌ایم با یک رؤیا بترسیم».

– «پس چرا باید به قلبَم گوش بسپرم؟»

– «چون هرگز نمی‌توانی خاموشَش کنی. و حتا اگر وانمود کنی به او گوش نمی‌دهی، باز همیشه در درون سینه‌ات به تکرار نظرش دربارهٔ زندگی و جهان ادامه می‌دهد».

– «حتا اگر خیانت‌کار باشد؟»

– «خیانت ضربه‌ای است که انتظارش را نداری. اگر قلبَت را خوب بشناسی، هرگز در این کار موفق نمی‌شود. چون رؤیاها و تمناهاش را می‌شناسی و شیوهٔ کنار آمدن با آن‌ها را در می‌یابی.

'هیچ کس نمی‌تواند از قلبَش بگریزد. برای همین، بهتر است آن‌چه راکه می‌گوید بشنوی. بدین صورت، هرگز ضربه‌ای را دریافت نمی‌کنی که انتظارش را نداشته باشی».

جوان، هم‌چنان که در صحرا پیش می‌رفت، به گوش سپردن به ندای قلبَش ادامه داد. توانست نیرنگ‌ها و حیله‌هایش را بشناسد و توانست آن را همان‌گونه که بود بپذیرد. سپس ترس را وانهاد، و میل به بازگشت راکنار گذاشت، چون یک روز

عصر قلبَش گفت خشنود است. قلبَش گفت: «حتا اگر گاهی اعتراض می‌کنم، به خاطر آن است که قلب یک انسان هستم و قلب انسان‌ها این گونه است. از تحقق بخشیدن به بزرگ‌ترین رؤیاهاشان می‌ترسند، چون گمان می‌کنند سزاوارشان نیستند، یا نمی‌توانند به آن‌ها تحقق بخشند. ما قلب‌ها، حتا از ترسِ اندیشیدن به عشق‌هایی که منجر به جدایی ابدی می‌شوند، می‌میریم، از ترس اندیشیدن به لحظه‌هایی که می‌توانستند زیبا باشند و نبودند، از ترس اندیشیدن به گنج‌هایی که می‌توانستند کشف شوند و برای همیشه در شن‌ها مدفون ماندند. چون اگر چنین شود، بسیار رنج خواهیم برد».

یک شب که جوان به آسمانی بدونِ ماه می‌نگریست، به کیمیاگر گفت:

– «قلب من از رنج می‌ترسد».

– «به او بگو ترس از رنج، از خودِ رنج بدتر است. و این که هیچ قلبی، تا زمانی که در جست و جوی رؤیاهایش باشد، هرگز رنج نخواهد برد. چون هر لحظهٔ جست و جو، لحظهٔ ملاقات با خداوند و ابدیت است».

جوان به قلبَش گفت: «هر لحظهٔ جست و جو، یک لحظهٔ ملاقات است. هنگامی که گنجَم را می‌جستم، هر روز درخشان بود، چون می‌دانستم هر ساعت، بخشی از رؤیای یافتن راتشکیل می‌دهد. هنگامی که گنجَم را می‌جستم، چیزهایی را در راه کشف کردم که اگر شهامت تجربه‌های غیرممکن چوپان‌ها را نداشتم، هرگز رؤیای یافتن‌شان را نمی‌دیدم».

سپس قلبَش یک بعد از ظهر تمام آرام ماند. شب هنگام، جوان آرام خوابید و هنگامی که بیدار شد، قلبَش آغاز به سخن گفتن از **روح جهان** کرد. گفت انسان خوش‌بخت، انسانی است که خداوند را درون خود دارد. و می‌توان خوش‌بختی را در یک دانهٔ سادهٔ شنِ صحرا یافت، همان گونه که کیمیاگر نیز گفته بود. چون هر دانهٔ شن، لحظه‌ای از آفرینش است، و جهان میلیون‌ها میلیون سال را صرف آفریدن آن کرده است.

– «هر انسانی بر روی زمین، گنجی دارد که انتظارش را می‌کشد. ما قلب‌ها

چندان عادت به سخن گفتن از این گنج‌ها نداریم، چون انسان‌ها دیگر نمی‌خواهند آن‌ها را بیابند. تنها با کودکان دربارهٔ آن‌ها سخن می‌گوییم. سپس می‌گذاریم زندگی هر یک از آن‌ها را به سوی سرنوشت خویش هدایت کند. اما دریغ، اندک افرادی راهی را که برای آن‌ها تعیین شده، راه **افسانهٔ شخصی**، راه خوش‌بختی را، پی می‌گیرند. بیشترِ آن‌ها جهان را چیزی تهدیدکننده می‌پندارند... و به همین دلیل جهان به چیزی تهدیدکننده تبدیل می‌شود.

'آن‌گاه صدای ما قلب‌ها مدام آهسته و آهسته‌تر می‌شود، اما هرگز خاموش نمی‌شویم. می‌کوشیم حرف‌هامان شنیده نشود: نمی‌خواهیم آدم‌ها به خاطر پیروی نکردن از قلب‌هاشان رنج بکشند».

جوان از کیمیاگر پرسید: «چرا قلب‌ها به انسان‌ها نمی‌گویند به پیروی از رؤیاهاشان ادامه بدهند؟»

– «چون در این صورت، قلب است که بیشتر رنج می‌کشد. و قلب‌ها رنج کشیدن را دوست ندارند».

از آن روز به بعد، جوان ندای قلبَش را می‌فهمید. از قلبَش خواست دیگر هرگز او را وانگذارد. از قلبَش خواست وقتی از رؤیاهایش دور می‌گردد، به نشانهٔ خطر در سینه‌اش فشرده شود. سوگند خورد هرگاه این نشانه را بشنود، از آن پیروی کند.

آن شب همه‌چیز را برای کیمیاگر بازگفت. و کیمیاگر فهمید قلبِ جوان به **روح جهان** بازگشته است.

جوان پرسید: «حالا چه کنم؟»

کیمیاگر گفت: «مسیر اهرام را دنبال کن و هم‌چنان به نشانه‌ها توجه کن. قلبَت دیگر می‌تواند گنجَت را به تو نشان بدهد».

– «این همان چیزی است که باید می‌دانستم؟»

کیمیاگر پاسخ داد: «نه، آن‌چه باید می‌دانستی این است:

'همواره پیش از تحقق یافتن یک رؤیا، **روح جهان** تصمیم می‌گیرد تمام

آن‌چه را در طول طی طریق آموخته‌ای، بیازماید. این کار را به خاطر بدخواهی نمی‌کند، به خاطر آن است که بتوانیم همراه با رؤیامان، بر درس‌هایی که در مسیر آموخته‌ایم هم تسلط یابیم. در این لحظه است که بخش عظیمی از مردم منصرف می‌شوند. چیزی است که در زبان صحرا، آن را "مردن از تشنگی، درست در لحظه‌ای که نخل‌ها در افق ظاهر می‌شوند" می‌نامند.

'یک جست و جو همواره با **بختِ تازه‌کار** آغاز می‌شود و همواره با اثبات فاتح بودن پایان می‌گیرد».

جوان به یاد یک ضرب المثل قدیمی سرزمینَش افتاد. می‌گفت تاریک‌ترین ساعت، پیش از طلوع خورشید فرا می‌رسد.

روز بعد نخستین نشانهٔ قطعی خطر آشکار شد. سه جنگجو نزدیک شدند و پرسیدند آن دو آن جا چه می‌کنند.

کیمیاگر پاسخ داد: «با شاهینَم به شکار می‌روم».

یکی از جنگجویان گفت: «باید شما را بگردیم، مبادا اسلحه داشته باشید».

کیمیاگر به آرامی از اسبَش فرود آمد. جوان نیز همین کار را کرد.

جنگجو، هنگامی که کیسهٔ جوان را دید، پرسید: «این همه پول برای چه؟»

جوان گفت: «برای رسیدن به مصر».

نگه‌بانی که کیمیاگر را می‌گشت، یک بطری بلورین کوچک و پر از مایع، و تخمِ شیشه‌ای زرد رنگی را یافت که اندکی بزرگ‌تر از تخم مرغ بود.

پرسید: «این‌ها چی هستند؟»

– «این‌ها حجر کریمه و اکسیر جوانی هستند. همان **اکسیر اعظم** کیمیاگرها. کسی که این اکسیر را بنوشد، هرگز بیمار نمی‌شود، و ذره‌ای از این سنگ، هر فلزی را به طلا تبدیل می‌کند».

نگهبان‌ها از ته دل خندیدند، و کیمیاگر نیز با آن‌ها خندید. این پاسخ را بسیار خنده‌دار یافته بودند، و بی آن‌که مشکلی برای آن‌ها ایجاد کنند، آن‌ها را با مایملک‌شان رها کردند.

هنگامی که به اندازهٔ کافی دور شدند، جوان از کیمیاگر پرسید: «دیوانه شده‌اید؟ چرا این کار را کردید؟»

کیمیاگر پاسخ داد: «تا یکی از قوانین سادهٔ جهان را به تو نشان بدهم.

'هنگامی که گنج‌های بزرگی پیش رو داشته باشیم، هرگز نمی‌فهمیم. و می‌دانی چرا؟ چون انسان‌ها به گنج اعتقاد ندارند».

به حرکت در میان صحرا ادامه دادند. هر روز که می‌گذشت، قلب جوان خاموش‌تر می‌شد. دیگر نمی‌خواست مسایل گذشته و آینده را بداند؛ او نیز به تماشای صحرا خشنود بود و همراه با جوان، از **روح جهان** می‌نوشید. جوان و قلبَش، بار دیگر به دوستان صمیمیِ هم تبدیل شدند... به مرحله‌ای رسیده بودند که دیگر نمی‌توانستند به هم خیانت کنند.

هنگامی که قلب سخن می‌گفت، برای بخشیدن انگیزه و نیرو به جوان بود که گاهی از آن روزهای ساکت به شدت خسته می‌شد. قلب برای نخستین بار از ویژگی‌های برجستهٔ او صحبت کرد: شهامتَش در ترک گفتنِ گوسفندها، در زیستنِ **افسانهٔ شخصی‌اش**، و شور او در مغازهٔ بلورفروشی.

چیز دیگری را نیز برای او گفت که جوان هرگز نفهمیده بود: از کنار خطرهایی گذشته بود و هرگز درک‌شان نکرده بود. قلبَش گفت یک بار به طور نهانی تپانچه‌ای را از پدرش دزدیده بود و احتمال زیادی داشت که خود را با آن زخمی کند. و روزی را به یادش آورد که در میانِ دشت بیمار شده بود، استفراغ کرده بود و سپس مدت درازی خوابیده بود: جلوتر از او دو راهزن در کمینَش نشسته بودند و نقشهٔ کشتنِ او و دزدیدن گوسفندانَش را داشتند. اما از آن جا که جوان ظاهر نشده بود، با این گمان که مسیر خود را عوض کرده، تصمیم گرفتند از آن جا بروند.

جوان از کیمیاگر پرسید: «قلب‌ها همیشه به آدم‌ها کمک می‌کنند؟»

– «تنها به کسانی که **افسانهٔ شخصی‌شان** را می‌زیند. اما به کودکان، مَست‌ها و پیران نیز بسیار کمک می‌کنند».

– «می‌خواهم بگویم بدین ترتیب خطری وجود ندارد؟»

کیمیاگر پاسخ داد: «فقط می‌خواهم بگویم که قلب‌ها تمام تلاش خودشان را می‌کنند».

یک روز عصر به اردوگاه یکی از قبایل رسیدند. در هرگوشه عرب‌هایی با لباس‌های سفید و موقر، و سلاح‌های آمادهٔ شلیک دیده می‌شدند. مردان قلیان می‌کشیدند و دربارهٔ نبردهاشان صحبت می‌کردند. هیچ کس کمترین توجهی به آن‌ها نکرد.

جوان، هنگامی که اندکی از اردوگاه دور شدند، گفت:

– «خطری در کار نیست».

کیمیاگر خشمگین شد و گفت:

– «به قلبَت اعتماد کن، اما فراموش نکن در صحرا هستی. هنگامی که آدم‌ها در جنگ باشند، **روح جهان** نیز فریاد نبرد را می‌شنود. هیچ کس از عواقب آن‌چه زیر خورشید رخ می‌دهد، در امان نیست».

جوان اندیشید: «همه‌چیز یگانه است».

و انگار که صحرا می‌خواست راستین بودن سخن کیمیاگرِ پیر را نشان بدهد، ناگهان دو سوار از پشت بر مسافرها آشکار شدند.

یکی از آن‌ها گفت: «نمی‌توانید جلوتر بروید. شما در مناطق جنگی هستید».

کیمیاگر ژرف در چشم‌های جنگجو نگریست و پاسخ داد: «زیاد دور نمی‌روم».

جنگجوها مدتی خاموش ماندند، و سپس با ادامهٔ سفر آن دو موافقت کردند.

جوان با شگفتی می‌نگریست.

– «شما با نگاه خود بر آن نگهبان‌ها غلبه کردید».

کیمیاگر پاسخ داد: «چشم‌ها قدرت روح را آشکار می‌کنند».

جوان اندیشید درست است. متوجه شده بود که در میان جمعیت سربازان اردوگاه، یک نفر به آن دو نفر چشم دوخته. چندان دور بود که نمی‌شد چهره‌اش را به خوبی دید. اما جوان مطمئن بود که به آن‌ها می‌نگرد.

سرانجام، هنگامی که عبور از کوهی را آغاز کردند که سراسر افق را پوشانده بود، کیمیاگر گفت تا اهرام دو روز دیگر مانده است.

جوان درخواست کرد: «اگر بناست به زودی از هم جدا شویم، کیمیاگری را به من بیاموزید».

– «هم‌اکنون می‌دانی. کیمیاگری همان نفوذ به **روح جهان**، و کشف گنجی است که او برای ما ذخیره کرده است».

– «این را نمی‌خواهم بدانم. دربارهٔ تبدیل سرب به طلا صحبت می‌کنم».

کیمیاگر به سکوت صحرا احترام گذاشت و تنها هنگامی به جوان پاسخ داد که برای غذا خوردن توقف کردند.

گفت: «در جهان همه‌چیز تکامل می‌یابد، و از نظر فرزانگان، طلا تکامل‌یافته‌ترین فلز است. نپرس چرا؛ نمی‌دانم. تنها می‌دانم که **سنت** همواره درست می‌گوید.

'انسان‌ها هستند که حرف‌های فرزانگان را خوب تعبیر نمی‌کنند. و طلا، به جای آن‌که نماد تکامل باشد، به نشانهٔ جنگ تبدیل شده».

جوان گفت: «موجودات به زبان‌های بسیار سخن می‌گویند. زمانی دیدم که جیغ یک شتر تنها یک جیغ بود، و سپس به نشانهٔ خطر تبدیل شد، و دوباره به یک جیغ مبدل شد».

اما خاموش شد. کیمیاگر حتماً همهٔ این چیزها را می‌دانست.

کیمیاگر ادامه داد: «کیمیاگران حقیقی بسیاری را می‌شناسم. خود را در آزمایشگاه زندانی می‌کردند و می‌کوشیدند هم‌چون طلا تکامل یابند؛ آن‌ها **حجرکریمه** را می‌یافتند، چون فهمیده بودند که وقتی چیزی تکامل می‌یابد، همه‌چیز در پیرامونَش تکامل می‌یابد.

'دیگران تنها به طور تصادفی حجر کریمه را یافتند. آن‌ها عطیه‌ای داشتند، روح آن‌ها بیدارتر از دیگران بود. اما این افراد به شمار نمی‌آیند، چون بسیار نادرند.

'و سرانجام، دیگران تنها طلا را می‌جستند. آن‌ها هرگز این راز را کشف نکردند. فراموش کردند که سرب، مس، آهن نیز **افسانهٔ شخصی** خود را دارند و

باید به انجامَش برسانند. کسی که در **افسانهٔ شخصی** دیگران دخالت کند، هرگز **افسانهٔ شخصی** خود را کشف نخواهد کرد».

واژه‌های کیمیاگر هم‌چون نفرینی طنین می‌انداخت. خم شد و صدفی از روی خاک صحرا برداشت و گفت:

– «این جا روزی یک دریا بوده».

جوان پاسخ داد: «متوجه شده‌ام».

کیمیاگر از جوان خواست تا صدف را روی گوشَش بگذارد. در کودکی بارها این کار را کرده بود و زمزمهٔ دریا را شنیده بود.

– «دریا هم‌چنان درون این صدف می‌ماند، چون این **افسانهٔ شخصی** او است. و هرگز او را ترک نخواهد کرد، تا زمانی که صحرا بار دیگر از آب پوشیده شود».

سپس سوار اسب‌هاشان شدند و به سوی اهرام مصر به راه افتادند.

هنگامی که قلب جوان علامت خطر داد، خورشید آغاز به غروب کرده بود. در میان تپه‌های غول‌آسا بودند و جوان به کیمیاگر نگریست، اما چنین می‌نمود که او متوجه هیچ چیز نشده. پنج دقیقه بعد، جوان دو سوار را، هم‌چون دو شبح تیره در برابر خورشید، پیش روی خود دید. پیش از این که بتواند با کیمیاگر صحبت کند، دو سوار به ده سوار و بعد به صد نفر تبدیل شدند، تا آن‌که تپه‌های غول‌آسا از آن سوارها پوشیده شدند.

جنگجویان آبی پوشی بودند که تارُکی تیره روی دستار خود داشتند. چهره‌هاشان با نقابی آبی پوشانده شده بود و تنها چشم‌هاشان دیده می‌شد.

حتا از دور، آن چشم‌ها قدرت روح خود را آشکار می‌کردند. و آن چشم‌ها از مرگ سخن می‌گفتند.

آن دو را به یک اردوگاه نظامی در آن حوالی بردند. سربازی، جوان و کیمیاگر را به درون خیمه‌ای راند. خیمه‌ای متفاوت با خیمه‌هایی بود که در واحه دیده بود؛ یک فرمانده به همراه سردارانَش در آن خیمه بود.

یکی از مردها گفت: «جاسوس‌اند».

کیمیاگر پاسخ داد: «ما فقط مسافریم».

– «سه روز پیش، شما در اردوگاه دشمن دیده شده‌اید. با یکی از جنگجویان حرف می‌زده‌اید».

کیمیاگر گفت: «من مردی هستم که صحرا را می‌پیمایم و ستارگان را می‌شناسم. دربارهٔ لشکرها یا حرکت قبایل هیچ اطلاعی ندارم. تنها دوستَم را تا این جا راهنمایی می‌کردم».

فرمانده پرسید: «دوستَت کیست؟»

کیمیاگر گفت: «یک کیمیاگر است. نیروهای طبیعت را می‌شناسد. و مایل است توانایی‌های خارق‌العاده‌اش را به فرمانده نشان بدهد».

مرد جوان در سکوت گوش می‌کرد. و با ترس.

مرد دیگری گفت: «بیگانه‌ای در سرزمینِ بیگانه چه می‌کند؟»

پیش از آن که جوان کلامی بگوید، کیمیاگر پاسخ داد: «پول آورده‌ام تا به قبیلهٔ شما تقدیم کنم». و کیسه را از جوان گرفت و سکه‌های طلا را به فرمانده داد.

مرد عرب سکه‌ها را در سکوت پذیرفت. برای خریدن سلاح‌های زیادی کافی بود.

سرانجام پرسید: «یک کیمیاگر چیست؟»

– «مردی که طبیعت و جهان را می‌شناسد. اگر بخواهد، این اردوگاه را تنها با نیروی باد ویران می‌کند».

مردها خندیدند. به ویرانگریِ جنگ عادت داشتند و باد ضربهٔ مرگ‌باری به شمار نمی‌رفت. اما قلب هر کدام، درون سینه فشرده شد. مردانِ صحرا بودند و از جادوگران می‌ترسیدند.

فرمانده گفت: «می‌خواهم ببینم».

کیمیاگر پاسخ داد: «به سه روز نیاز داریم. و آن‌گاه او خود را به باد تبدیل می‌کند تا نیروی توانمند خود را نشان دهد. اگر نتوانست، با فروتنی جان خود را برای افتخار قبیلهٔ شما تقدیم می‌کنیم».

فرمانده، متکبرانه گفت: «نمی‌توانی چیزی را که پیشاپیش مال من است، به من تقدیم کنی».

اما آن سه روز را در اختیار مسافران گذاشت.

جوان از وحشت فلج شده بود. کیمیاگر بازوش را گرفت و کمکَش کرد تا از خیمه خارج شود.

کیمیاگر گفت: «نگذار متوجه هراسَت بشوند. این‌ها مردان شجاعی هستند و ترسوها را تحقیر می‌کنند».

اما صدای جوان بر نمی‌آمد. هم‌چنان که در اردوگاه راه می‌رفتند، لختی طول کشید تا توانست صحبت کند. نیازی به زندانی کردن‌شان نبود: عرب‌ها فقط اسب‌هاشان را گرفته بودند. و جهان بار دیگر زبان‌های بسیارش را نمایش می‌داد: صحرا که پیش‌تر یک سرزمین آزاد و بی‌کران بود، اینک به دیواری نفوذناپذیر تبدیل شده بود.

جوان گفت: «تمام گنجینهٔ من را به آن‌ها دادید. هر آن‌چه را که در سراسر زندگی‌ام به دست آورده بودم!»

کیمیاگر پاسخ داد: «اگر بنا باشد بمیری، نگه داشتن این پول چه معنایی دارد؟ پول تو تا سه روز زندگی‌ات را نجات داد. به ندرت پیش می‌آید که پول بتواند مرگ را به تأخیر بیندازد».

اما جوان ترسیده‌تر از آن بود که بتواند حرف‌های حکیمانه بشنود. نمی‌دانست چگونه به باد تبدیل شود. کیمیاگر نبود.

کیمیاگر از جنگجویی چای خواست و کمی از آن را روی نبض‌های مچ دست جوان ریخت. پس از آن‌که کیمیاگر چند کلمه بر زبان آورد که جوان معناشان را نمی‌فهمید، موجی از آرامش بدنَش را فراگرفت.

کیمیاگر با لحن بسیار شیرینی گفت:

– «خود را به ناامیدی تسلیم نکن. این باعث می‌شود نتوانی با قلبَت صحبت کنی».

– «اما من نمی‌دانم چگونه به باد تبدیل شوم».

– «کسی که **افسانهٔ شخصی‌اش** را می‌زید، هر آن‌چه را که باید، می‌داند. تنها یک چیز می‌تواند یک رؤیا را به ناممکن تبدیل کند: ترس از شکست».

– «من از شکست نمی‌ترسم. فقط نمی‌دانم چگونه به باد تبدیل شوم».

– «پس باید بیاموزی. زندگی‌ات به همین وابسته است».

– «و اگر نتوانم؟»

– «در حال زیستنِ **افسانهٔ شخصی‌ات** می‌میری. این بسیار بهتر از مردن هم‌چون میلیون‌ها آدم دیگر است که هرگز نمی‌دانند **افسانهٔ شخصی** وجود دارد. با این وجود، نگران نباش. معمولاً مرگ باعث می‌شود آدم زندگی را بیشتر احساس کند.»

نخستین روز گذشت. نبرد شدیدی در آن نزدیکی درگرفته بود و زخمی‌های

بسیاری را به آن اردوگاه نظامی آوردند. جوان اندیشید: «با مرگ هیچ چیز دگرگون نمی‌شود». جنگجویانی که می‌مردند، توسط دیگران جایگزین می‌شدند و زندگی ادامه می‌یافت.

نگه‌بانی به جسد رفیقَش می‌گفت: «می‌توانستی دیرتر بمیری دوست من. می‌توانستی پس از صلح بمیری. اما هر چه بود، سرانجام می‌مردی».

در پایان روز، جوان به جست و جوی کیمیاگر برخاست. شاهینَش را برداشته بود و به صحرا می‌رفت.

جوان تکرار کرد: «نمی‌دانم چگونه به باد تبدیل شوم».

– «آن‌چه را که به تو گفتم در یاد داشته باش: این که جهان تنها بخش مرئی خداوند است؛ و این که کیمیاگری آوردن کمال روحانی به سطح مادی است».

– «شما چه می‌کنید؟»

– «به شاهینَم غذا می‌دهم».

جوان گفت: «اگر نتوانم به باد تبدیل شوم، می‌میریم. دیگر چرا به شاهین‌تان غذا بدهید؟»

کیمیاگر گفت: «کسی که بناست بمیرد تویی. من می‌دانم چگونه به باد تبدیل شوم».

روز دوم، جوان بر فراز صخره‌ای در نزدیکی اردوگاه رفت. نگه‌بانان اجازه دادند بگذد؛ دربارهٔ ساحری که خود را به باد تبدیل می‌کند شنیده بودند و نمی‌خواستند به او نزدیک شوند. وانگهی، صحرا دیواری عظیم و نفوذناپذیر بود.

تمام عصرِ روز دوم را به تماشای صحرا گذراند. به نجوای قلبَش گوش سپرد. و صحرا هراسَش را شنید.

هر دو به یک زبان سخن می‌گفتند.

روز سوم، فرمانده، سرداران خود را جمع کرد.

به کیمیاگر گفت: «برویم این پسرک را که خود را به باد تبدیل می‌کند، ببینیم».

کیمیاگر پاسخ داد: «برویم ببینیم».

جوان آن‌ها را به همان مکانی برد که روزِ پیش رفته بود. سپس از همه خواست بنشینند.

گفت: «کمی طول می‌کشد».

فرمانده گفت: «شتابی نداریم. ما مردان صحراییم».

جوان به افقِ پیش رویَش نگریست. کوه‌هایی در دوردست بودند، و نیز تپه‌ها، صخره‌ها و گیاهانِ رونده‌ای که در جایی بر زیستن پافشاری می‌کردند که بقا ناممکن می‌نمود. همان صحرایی بود که ماه‌ها در آن سرگردان بود. و با این وجود، تنها بخش اندکی از آن را می‌شناخت. در آن بخش اندک، با انگلیسی، کاروان‌ها، جنگ‌های قبیله‌ای، و واحه‌ای با پنجاه هزار نخل و سیصد چاه آشنا شده بود.

صحرا پرسید: «امروز دیگر این جا چه می‌خواهی؟ مگر دیروز به اندازهٔ کافی به هم ننگریستیم؟»

جوان گفت: «تو در جایی، کسی را که دوست دارم در اختیار داری. پس آن‌گاه که به شن‌های تو می‌نگرم، به او هم نگاه می‌کنم. می‌خواهم نزدش بازگردم، و به یاری تو نیاز دارم تا خود را به باد تبدیل کنم».

صحرا پرسید: «عشق چیست؟»

جوان پاسخ داد: «عشق پرواز شاهین بر فراز شن‌های توست. چون برای او، تو دشتی سبز هستی و هرگز بی شکار از نزد تو باز نمی‌گردد. او صخره‌های تو، تپه‌های تو و کوه‌های تو را می‌شناسد، و تو نسبت به او سخاوتمندی».

صحرا گفت: «منقارِ شاهین تکه‌های بدنَم را می‌کَند. من طعمهٔ او را سال‌ها در خود می‌پرورم، با همان اندک آبی که دارم سیرابَش می‌کنم و نشانَش می‌دهم غذا

کجاست. و یک روز، درست هنگامی که بناست نوازشِ طعمه را بر شن‌هایَم احساس کنم، شاهین از آسمان فرود می‌آید و مخلوق مرا با خود می‌برد».

جوان پاسخ داد: «اما تو طعمه را برای همین آفریدی. برای تغذیهٔ شاهین. و شاهین انسان را تغذیه می‌کند. و سپس روزی انسان نیز شن‌های تو را تغذیه می‌کند، همان شن‌هایی که بار دیگر طعمه را می‌پرورند. روند جهان این‌گونه است».

– «عشق این است؟»

– «بله، عشق همین است. همان است که طعمه را به شاهین، شاهین را به انسان، و انسان را دوباره به صحرا تبدیل می‌کند. همان چیزی است که سرب را به طلا تبدیل می‌کند؛ و طلا را برای پنهان کردن به دل زمین باز می‌گرداند».

صحرا گفت: «حرف‌های تو را نمی‌فهمم».

– «پس این را بفهم که جایی در میان شن‌های تو، زنی منتظر من است. و برای همین باید خودم را به باد تبدیل کنم.»

صحرا لختی خاموش ماند.

– «من شن‌هایَم را به تو می‌دهم تا باد بتواند آن‌ها را برخیزاند. اما به تنهایی نمی‌توانم کاری بکنم. از باد یاری بخواه».

نسیم ملایمی آغاز به وزیدن کرد. فرماندهان از دور جوان را تماشا می‌کردند که به زبانی ناشناخته سخن می‌گفت.

کیمیاگر لبخند زد.

باد نزدِ جوان آمد و چهره‌اش را لمس کرد. به گفت و گویش با صحرا گوش داده بود، چون بادها همواره همه‌چیز را می‌دانند. سراسر جهان را می‌پیمایند، بی مکانی برای زاده شدن، و بی مکانی برای مردن.

جوان به باد گفت: «کمکَم کن. روزی در تو صدای محبوبَم را شنیدم».

– «کی سخن گفتن به زبانِ صحرا و باد را به تو آموخته است؟»

جوان پاسخ داد: «قلبَم».

باد نام‌های بسیاری داشت. در آن جا **سیروکو**[1] خوانده می‌شد، چون عرب‌ها گمان می‌کردند از سرزمین‌های پوشیده از آب، از سکونتگاه سیاه‌پوستان می‌آید. در سرزمین دوری که جوان از آن جا می‌آمد، آن را **باد شرق** می‌خواندند، چون گمان می‌کردند شن‌های صحرا و هیاهوی جنگجویان مُور را با خود می‌آورد. شاید در مکانی دورتر از دشت‌های گوسفندها، مردم گمان می‌کردند آن باد در آندلس زاده می‌شود. اما باد به هیچ مکانی تعلق نداشت و به هیچ جا نمی‌رفت، و برای همین نیرومندتر از صحرا بود. روزی ممکن بود در صحرا درخت بکارند و همان جا گوسفند بپرورند، اما هرگز نمی‌شد بر باد غلبه کرد.

باد گفت: «تو نمی‌توانی باد باشی. ما از دو سرشت متفاوتیم».

جوان گفت: «درست نیست. هنگامی که همراه با تو در جهان سفر می‌کردم، با اسرار کیمیاگری آشنا شده‌ام. در خود بادها، صحراها، اقیانوس‌ها، اخترها، و هر آن‌چه را که در کیهان آفریده شده است، دارم. ما همه توسط یک دست خلق شده‌ایم و یک روح داریم. می‌خواهم هم‌چون تو باشم، به هر گوشه‌ای نفوذ کنم، از دریاها بگذرم، شن‌هایی را که گنجَم را پوشانده‌اند، برخیزانم، آوای محبوبَم را نزدِ خود بیاورم».

باد گفت: «آن روز گفت و گوی تو را با کیمیاگر شنیدم. می‌گفت هر چیزی **افسانهٔ شخصی** خود را دارد. مردم نمی‌توانند خود را به باد تبدیل کنند».

جوان گفت: «به من بیاموز تا برای چند لحظه باد باشم، تا بتوانیم دربارهٔ امکانات نامحدود آدمیان و بادها سخن بگوییم».

باد کنجکاو بود، و این چیزی بود که نمی‌دانست. دوست داشت دربارهٔ این موضوع صحبت کنند، اما نمی‌دانست چگونه باید آدم‌ها را به باد تبدیل کرد. و او بسیار می‌دانست! صحرا می‌ساخت، کشتی‌ها را غرق می‌کرد، جنگل‌ها را سراسر

۱- Siroco: [بر گرفته از واژهٔ "شرقی"] باد شرق ؛ باد گرمی که عموماً به هنگام پاییز و زمستان، در صحرا و مناطق مدیترانه‌ای غربی می‌وزد و هوای گرم و پر از غبار صحرا را به شمال می‌راند. م.

نابود می‌کرد، و از شهرهای سرشار از موسیقی و صداهای غریب می‌گذشت. گمان می‌کرد نامحدود است، و اینک جوانی آن جا بود که می‌گفت هنوز کارهای دیگری از باد ساخته است.

جوان که می‌دید باد دارد تسلیم خواستهٔ او می‌شود، گفت: «و این را **عشق** می‌نامند. عشق ورزیدن به معنای آن است که می‌توانی در جهان آفرینش، هر چیزی باشی. هنگامی که عشق می‌ورزیم، هیچ نیازی به درک کردن آن‌چه رخ می‌دهد نداریم، چون همه‌چیز در درون ما رخ می‌دهد و آدم‌ها می‌توانند خود را به باد تبدیل کنند. البته اگر بادها آن‌ها را یاری کنند».

باد بسیار مغرور بود و از گفتهٔ جوان آزرده شد. با سرعت بیشتری آغاز به وزیدن کرد و شن‌های صحرا را برخیزاند. اما سرانجام ناچار شد بپذیرد که هرچند سراسر جهان را پیموده، نمی‌داند چگونه انسان‌ها را به باد تبدیل کند؛ و عشق را نمی‌شناسد.

باد، خشمگین از پذیرفتن محدودیت‌هایش، گفت: «هنگامی که جهان را می‌پیمودم، متوجه شدم بسیاری از مردم، به هنگام سخن گفتن از عشق، به آسمان می‌نگرند. شاید بهتر باشد از آسمان بپرسی».

جوان گفت: «پس کمکَم کن. این مکان را پر از گرد و غبار کن تا بتوانم به خورشید بنگرم، بی آن که کور شوم».

پس باد با تمام قدرتَش آغاز به وزیدن کرد و آسمان از گرد و خاک پوشیده شد، و در جای خورشید، تنها دایره‌ای زرین بر جای گذاشت.

در اردوگاه دیگر نمی‌شد هیچ چیز را تشخیص داد. مردان صحرا این باد را می‌شناختند. آن را **شمعون**[1] می‌نامیدند و از توفان‌های دریایی بدتر بود... البته چون آن‌ها دریا را نمی‌شناختند. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و سلاح‌ها اندک اندک از غبار پوشیده می‌شدند.

۱- Simum: باد گرم صحرایی. م.

روی صخره، یکی از سرداران به طرف فرمانده برگشت و گفت:

– «شاید بهتر باشد همین جا بس کنیم».

دیگر تقریباً نمی‌توانستند جوان را تشخیص دهند. چهره‌شان با نقاب‌های آبی رنگ پوشیده شده بود و اینک چشم‌هاشان تنها وحشت را باز می‌تاباند.

یکی از سرداران اصرار کرد: «بگذارید تمامَش کنیم».

فرمانده با احترام گفت: «می‌خواهم عظمت الله را ببینم. می‌خواهم ببینم چگونه یک انسان خود را به باد تبدیل می‌کند».

اما نام آن دو مرد راکه ترسیده بودند، به خاطر سپرد. هنگامی که باد باز می‌ایستاد، آن سردارانَش را برکنار می‌کرد، چون مردان صحرا نباید ترس را احساس کنند.

جوان به خورشید گفت: «باد به من گفت تو عشق را می‌شناسی. اگر عشق را می‌شناسی، پس **روح جهان** را نیز می‌شناسی که از عشق سرشته شده».

خورشید گفت: «از این جاکه هستم، می‌توانم **روح جهان** را ببینم. او با روح من ارتباط دارد و ما با هم، گیاهان را می‌رویانیم و می‌گذاریم گوسفندها به جست و جوی سایه برآیند. از این جاکه من هستم ـ و از زمین بسیار دور است ـ عشق ورزیدن را آموخته‌ام. می‌دانم اگر اندکی دیگر به زمین نزدیک شوم، همه چیز در آن خواهد مرد و **روح جهان** از هستی باز خواهد ماند. پس به هم می‌نگریم و یکدیگر را می‌خواهیم، و من به او زندگی و گرما می‌بخشم، و او دلیلی برای زیستن به من می‌بخشد».

جوان گفت: «تو عشق را می‌شناسی».

– «و **روح جهان** را می‌شناسم، چون در این سفر بی پایان در کیهان، بسیار با هم سخن می‌گوییم. او برای من می‌گوید که بزرگ‌ترین مشکل ما این است که تا امروز، تنها کانی‌ها و گیاهان فهمیده‌اند که همه‌چیز یگانه است. و برای همین، نیازی نیست که آهن با مس، و مس با طلا برابر باشد. هر یک وظیفهٔ خود را در

این **یگانگی** انجام می‌دهد، و اگر دستی که همهٔ این‌ها را رقم زده است، در روز پنجم آفرینش باز می‌ماند، همه‌چیز یک سنفونی صلح می‌بود.

'اما روز شِشمی هم بود[1]».

جوان پاسخ داد: «تو فرزانه‌ای، چون همه‌چیز را از دور می‌بینی. اما عشق را نمی‌شناسی. اگر در خلقت روز ششمی نبود، انسانی نبود، و مس همواره مس می‌ماند، و سرب همواره سرب می‌ماند. هر یک **افسانهٔ شخصی** خود را داشتند، درست است، اما روزی این **افسانهٔ شخصی** به انجام می‌رسید. پس لازم بود به چیز بهتری استحاله یابند، و **افسانهٔ شخصی** نوینی را آغاز کنند، تا **روح جهان** به راستی به چیزی یگانه تبدیل شود».

خورشید در اندیشه فرو رفت و تصمیم گرفت نیرومندتر بتابد. باد که از این گفت وگو خوشَش آمده بود، نیرومندتر از پیش وزید تا نور خورشید جوان را کور نکند.

جوان گفت: «کیمیاگری برای همین وجود دارد. برای آن‌که هر انسانی گنجَش را بجوید، و آن را بیابد، و سپس بخواهد بهتر از آنی باشد که در زندگی پیشینَش بوده است. سرب وظیفهٔ خود را به انجام خواهد رساند تا هنگامی که جهان دیگر به سرب نیازی نداشته باشد؛ سپس باید به طلا استحاله یابد.

'کیمیاگران این کار را انجام می‌دهند. نشان می‌دهند که وقتی می‌کوشیم از آن‌چه هستیم بهتر باشیم، همه چیز در پیرامون ما نیز بهتر خواهد شد».

خورشید پرسید: «و چرا می‌گویی که من عشق را نمی‌شناسم؟»

– «چون عشق نه هم‌چون صحرا ایستا ماندن است، و نه هم‌چون باد جهان را پیمودن، و نه هم‌چون تو نگریستن به همه‌چیز از دور. عشق نیرویی است که **روح**

۱– خداوند در روز ششم آفرینش، انسان را خلق می‌کند: «...پس خدا آدم را به صورت خود آفرید، او را به صورت خدا آفرید، ایشان را نر و ماده آفرید. و خدا ایشان را برکت داد و بدیشان گفت بارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید و در آن تسلط نمایید و بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و همهٔ جانوران خزنده بر روی زمین حکومت کنید... و خدا هرچه ساخته بود دید و همانا بسیار نیکو بود و شام بود و صبح بود روز ششم.» (عهد عتیق، سفر پیدایش، ۳۱–۲:۲۷)

جهان را استحاله می‌بخشد و بهتر می‌کند. هنگامی که برای نخستین بار به درون آن نفوذ کردم، گمان کردم کامل است. اما بعد دیدم که او بازتابی از تمامی موجودات است، و جنگ‌ها و سوداهای خود را دارد. ما هستیم که **روح جهان** را تغذیه می‌کنیم، و زمینی که بر آن می‌زییم، بهتر یا بدتر خواهد شد، اگر ما بهتر یا بدتر شویم. این جاست که نیروی عشق وارد می‌شود، چون تا زمانی که عشق بورزیم، همواره آرزومندیم بهتر از آن باشیم که هستیم».

خورشید پرسید: «از من چه می‌خواهی؟»

جوان پاسخ داد: «که یاری‌ام کنی تا به باد تبدیل شوم».

خورشید گفت: «طبیعت من را فرزانه‌ترین مخلوقات می‌داند. اما نمی‌دانم چگونه تو را به باد تبدیل کنم».

– «پس باید با که صحبت کنم؟»

خورشید لحظه‌ای ساکت ماند. بادگوش می‌داد و می‌رفت تا به سراسر جهان خبر بدهد که خردِ خورشید محدود است. با این وجود، نمی‌توانست از دست آن جوان که به زبان جهانی سخن می‌گفت، بگریزد.

خورشید گفت: «با دستی صحبت کن که همه‌چیز را نوشته است».

باد فریادی از خشنودی کشید، و نیرومندتر از همیشه وزید. خیمه‌ها از روی شن‌ها کنده شدند، و جانوران لجام گسیختند. روی صخره، مردها به یکدیگر آویختند تا به دوردست کشیده نشوند.

سپس جوان به "دستی که همه چیز را نوشته بود" رو کرد. به جای آن که صحبت کند، احساس کرد کیهان در خاموشی فرو رفته، و او نیز در سکوت ماند.

نیرویی از عشق در قلبَش جوشید، و نیایش را آغاز کرد. نیایشی بود که پیش از آن هرگز به جای نیاورده بود، چون دعایی بی‌کلام و بی خواسته بود. به خاطرِ یافتنِ چراگاه برای گوسفندانَش سپاس‌گزاری نمی‌کرد، تمنای فروش بیشتر بلور

نداشت، نمی‌خواست زنی که ملاقات کرده بود، در انتظار بازگشتَش بماند. در آن سکوتِ استیلا یافته، جوان فهمید که صحرا، باد و خورشید نیز نشانه‌هایی را می‌جویند که آن دست نوشته بود، و می‌کوشند راه خود را به فرجام برسانند و آن‌چه را که روی یک زمرد ساده نوشته شده است، بفهمند. می‌دانست آن نشانه‌ها در زمین و فضا پراکنده‌اند و در ظاهر هیچ انگیزه یا معنایی ندارند، و صحراها، بادها، خورشیدها، و انسان‌ها، هیچ یک نمی‌دانستند برای چه آفریده شده‌اند. اما آن دست برای همهٔ این‌ها انگیزه‌ای داشت، و تنها او می‌توانست معجزه کند، اقیانوس‌ها را به صحرا، و انسان‌ها را به باد تبدیل کند. چون تنها او می‌فهمید که طرحی عظیم، کیهان را به نقطه‌ای رهنمون است که شش روز آفرینش را به **اکسیر اعظم** تبدیل می‌کند.

و جوان در **روح جهان** فرو رفت و دید که روح جهان، بخشی از روح خداوند است، و دید که روح خداوند، روح خود اوست. و دید که بدین ترتیب می‌تواند معجزه کند.

آن روز باد شمعون چنان وزید که هرگز نوزیده بود. تا نسل‌ها بعد، عرب‌ها افسانهٔ جوانی را برای یکدیگر باز می‌گفتند که خود را به باد تبدیل کرده بود، تقریباً یک اردوگاه نظامی را نابود کرده، و قدرت مهم‌ترین فرماندهٔ نظامی صحرا را به سخره گرفته بود.

هنگامی که **شمعون** از وزش باز ایستاد، همه به مکانی نگریستند که جوان ایستاده بود. دیگر آن جا نبود؛ در سوی دیگر اردوگاه، کنار نگاه‌بانی ایستاده بود که تقریباً زیر شن دفن شده بود.

مردها از آن جادو به وحشت افتاده بودند. تنها دو نفر لبخند می‌زدند: کیمیاگر، چون شاگرد راستین خود را یافته بود، و فرمانده، چون آن شاگرد شکوه خداوند را درک کرده بود.

روز بعد، فرمانده با جوان و کیمیاگر وداع کرد و دستور داد یک گروه محافظ آن‌ها را تا جایی که می‌خواستند، همراهی کند.

یک روز تمام راه رفتند. شامگاهان به یک صومعهٔ قبطی رسیدند. کیمیاگر گروه محافظ را مرخص کرد و از اسب پیاده شد.

گفت: «از این جا به بعد تنها می‌روی. تا اهرام تنها سه ساعت راه است».

جوان گفت: «سپاس‌گزارم. شما **زبان جهانی** را به من آموختید».

– «تنها چیزی را به یادت آوردم که پیش‌تر می‌دانستی».

کیمیاگر درِ صومعه را کوبید. راهبی با لباس سراسر سیاه به استقبال‌شان آمد. چیزی به زبان قبطی به یکدیگر گفتند، و سپس کیمیاگر جوان را به داخل صومعه دعوت کرد.

– «خواهش کردم اجازه دهد مدت کوتاهی از آشپزخانه استفاده کنم».

به آشپزخانهٔ صومعه رفتند. کیمیاگر آتش روشن کرد و راهب اندکی سرب آورد و کیمیاگر آن را درونِ بوته‌ای آهنی ذوب کرد. وقتی سرب به مایع تبدیل شد، کیمیاگر تخم شیشه‌ای زرد غریب را از کیسه‌اش بیرون آورد. از آن لایه‌ای به ضخامت یک تار مو تراشید، آن را در موم پیچید و سپس در ظرفِ حاوی سرب انداخت.

این آمیزه، هم‌چون خون به سرخی گرایید. سپس کیمیاگر ظرف را از روی آتش برداشت و گذاشت تا سرد بشود. در تمام این مدت، دربارهٔ جنگ میان قبایل با راهب صحبت می‌کرد.

به راهب می‌گفت: «این جنگ خیلی طول خواهد کشید».

راهب مخالف بود. زمان درازی بود که کاروان‌ها در انتظار پایان یافتن جنگ، در جیزه متوقف شده بودند، گفت: «اما هر آن‌چه ارادهٔ خداوند باشد، همان‌خواهد شد».

کیمیاگر پاسخ داد: «که چنین باد!».

پس از سرد شدن بوته، راهب و جوان با چشم‌های خیره نگریستند. سرب قالب دایره‌ای شکل بوته را به خود گرفته بود، اما دیگر سرب نبود، طلا بود.

جوان پرسید: «آیا روزی این کار را خواهم آموخت؟»

کیمیاگر پاسخ داد: «این **افسانهٔ شخصی** من است و نه تو. اما می‌خواستم نشانَت بدهم که ممکن است».

بار دیگر به سوی درِ صومعه رفتند. در آن جا، کیمیاگر قرصِ طلا را به چهار قسمت تقسیم کرد.

یک قسمت را به راهب داد و گفت: «این مال شماست. به خاطر سخاوت‌تان نسبت به زایران».

راهب پاسخ داد: «دارم پاداشی فراتر از سخاوت خود می‌گیرم».

– «هرگز این حرف را تکرار نکنید. ممکن است زندگی بشنود، و بار بعد به شما کمتر بدهد».

سپس به جوان نزدیک شد.

– «این برای توست. در ازای آن‌چه نزد فرمانده ماند».

جوان می‌خواست بگوید این بسیار بیشتر از آن است که نزد فرمانده ماند. اما خاموش ماند، چون تذکر کیمیاگر را به راهب شنیده بود...

کیمیاگر یک قطعه را نگاه داشت و گفت: «این برای من است، چون باید از میان صحرا برگردم و میان قبایل جنگ است».

سپس بخش چهارم را نیز به راهب داد.

– «این برای این جوان است. شاید لازمَش شود».

جوان گفت: «اما من برای یافتن گنجَم می‌روم. حالا دیگر به آن نزدیکَم».

کیمیاگر گفت: «و مطمئنَم آن را می‌یابی».

– «پس این برای چیست؟»

– «چون تاکنون دو بار پولی راکه در این سفر به دست آورده‌ای، توسط آن دزد و توسط فرمانده از دست داده‌ای. من یک عربِ پیر خرافاتی هستم که به ضرب‌المثل‌های سرزمینَم اعتقاد دارم. و ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: 'هر چیز که یک بار رخ دهد، ممکن است دیگر هرگز رخ ندهد. اما چیزی که دو بار رخ داد، قطعاً بار سوم نیز رخ خواهد داد».

سوار اسب‌هاشان شدند.

کیمیاگر گفت: «می‌خواهم دربارهٔ رؤیاها داستانی بگویم».

جوان اسبَش را به او نزدیک کرد.

– «در روم باستان، در دورهٔ امپراتور تیبریوس[1]، مرد بسیار خوبی می‌زیست که دو پسر داشت: یکی از آن‌ها نظامی بود، و هنگامی که وارد خدمت شد، به یکی از دورترین نقاط امپراتوری فرستاده شد. پسر دیگر شاعر بود و سراسر روم را با اشعار زیبایش افسون می‌کرد.

'یک شب پیرمرد رؤیایی دید. فرشته‌ای بر او ظاهر شد و گفت سخنان یکی از پسرانَش مشهور، و توسط نسل‌های آینده، در سراسر جهان تکرار خواهد شد. آن شب پیرمرد سپاس‌گزار و گریان از خواب بیدار شد، چون زندگی مهربان بود و چیزی را بر او آشکار کرده بود که هر پدری را از دانستن آن مغرور می‌کرد.

'مدتی بعد، پیرمرد در تلاشِ نجات دادن کودکی که نزدیک بود در زیر چرخ‌های یک ارابه له شود، در گذشت. از آن جا که همواره درست و شرافتمندانه زیسته بود، راست به بهشت رفت و با فرشته‌ای که در رؤیایَش بر او ظاهر شده بود، ملاقات کرد.

'فرشته گفت: "تو مرد خوبی بودی، دوران زندگی‌ات را با عشق زیستی و با افتخار مُردی. می‌توانم هر آرزویی را که داشته باشی، بر آورم".

۱– Tibério

'پیرمرد پاسخ داد: "زندگی نیز بر من نیک بوده. هنگامی که تو در رؤیایی بر من ظاهر شدی، احساس کردم تمام تلاش‌هایَم درست بوده. چون اشعار پسرم در قرن‌های آینده در میان مردم خواهد ماند. چیزی برای خود نمی‌خواهم؛ با این وجود، هر پدری از دیدن اشتهار کسی که در کودکی از او مراقبت کرده و در جوانی او را تربیت کرده افتخار می‌کند. می‌خواهم در آیندهٔ دور، سخنان پسرم را ببینم".

'فرشته شانهٔ پیرمرد را لمس کرد و هر دو به آیندهٔ دوری افکنده شدند. گرداگردشان مکان عظیمی آشکار شد و هزاران نفر در آن جا جمع بودند و به زبانی غریب سخن می‌گفتند.

'پیرمرد از شادی گریست.

'در میان اشک‌ها، به فرشته گفت: "می‌دانستم اشعار پسرِ شاعرم زیبا و نامیرا هستند. دلَم می‌خواهد به من بگویی این مردم کدام یک از اشعار او را تکرار می‌کنند؟"

'آن‌گاه فرشته با مهربانی به پیرمرد نزدیک شد، و روی یکی از نیمکت‌های آن مکان عظیم نشستند.

'فرشته گفت: "اشعار پسر شاعر تو در روم بسیار محبوب بود. همگان آن‌ها را دوست داشتند و از آن‌ها لذت می‌بردند. اما هنگامی که حکومت تیبریوس پایان یافت، اشعار او نیز فراموش شد. این‌ها واژه‌های پسر دیگر تو بود که به خدمت نظامی وارد شده بود".

'پیرمرد شگفت‌زده به فرشته نگریست.

'–"پسرت در مکانی دور خدمت می‌کرد و یوزباشی شده بود. او نیز مردی خوب و درستکار بود. یک روز عصر، یکی از خادمانَش بیمار شد و رو به مرگ رفت. پسرت دربارهٔ یک روحانی یهودی شنیده بود که بیماران را شفا می‌بخشید، و روزها و روزها این مرد را جست و جو کرد. در این جست و جو، کشف کرد که مردی که می‌جوید، پسر خداست. با آدم‌های دیگری ملاقات کرد

که به دست او شفا یافته بودند، آموخته‌های آنان را فراگرفت و هرچند یک یوزباشی رومی بود، به او ایمان آورد. تا این که یک روز صبح به این روحانی رسید.

'برایش گفت که یکی از خادمانَش بیمار است. و روحانی، خود را برای رفتن به خانهٔ او آماده کرد. اما یوزباشی مرد با ایمانی بود، به ژرفای چشم‌های روحانی نگریست، و فهمید در برابر پسر خداست. همهٔ مردم در پیرامون آن‌ها از جا برخاستند."

'فرشته ادامه داد: "این‌ها واژه‌های پسرت هستند. واژه‌هایی هستند که او در آن لحظه به روحانی گفت، و دیگر هرگز فراموش نشدند. گفت: *خداوندا لایق آن نیم که زیر سقف من آیی، بلکه فقط سخنی بگو و خادم من صحت خواهد یافت.*[1]»

کیمیاگر اسبَش را به پیش راند.

گفت: «مهم نیست چه می‌کنی، هرکس بر روی زمین همواره تجلی بخش بنیادی‌ترین رسالت در سرگذشت جهان است. و اغلب این را نمی‌داند».

جوان لبخند زد. هرگز گمان نمی‌کرد زندگی می‌تواند این اندازه برای یک چوپان مهم باشد.

کیمیاگر گفت: «بدرود!»

جوان پاسخ داد: «بدرود!»

۱- انجیل متی، ۸:۸

جوان دو ساعت و نیم در صحرا حرکت کرد و کوشید با دقت به آن‌چه قلبَش می‌گفت، گوش بسپرد. این قلبَش بود که مکان دقیقِ نهانگاه گنج را بر او آشکار می‌کرد.

کیمیاگر گفته بود: «هر جا گنجَت باشد، قلبَت نیز همان جا خواهد بود».

اما قلبَش دربارهٔ چیزهای دیگری سخن می‌گفت. مغرورانه سرگذشت چوپانی را می‌گفت که گوسفندانَش را در جست و جوی رؤیایی تکرار شده در دو شب واگذاشته بود. از **افسانهٔ شخصی** می‌گفت، و از انسان‌های بسیاری که این کار را به انجام رسانده بودند، که به جست و جوی سرزمین‌های دور و زنان زیبا برخاسته بودند، که رویاروی انسان‌های زمان خود، با داوری‌ها و پیش‌داوری‌هاشان ایستاده بودند. در تمام طول آن سفر، قلبَش از اکتشافات، از کتاب‌ها و دگرگونی‌های عظیم سخن گفت.

هنگامی که شروع به بالا رفتن از یک تپه کرد ـ و تنها در آن لحظه ـ قلبَش در گوش او زمزمه کرد: «به مکانی توجه کن که در آن خواهی گریست. چون من این جایم، و گنج تو این جاست».

و جوان آهسته صعود از تپه را آغاز کرد. آسمان، سرشار از ستارگان، بار دیگر ماه بدر را به نمایش گذاشته بود؛ یک ماه تمام در میان صحرا حرکت کرده

بودند. ماه تپه را نیز روشن کرده بود، در یک بازی سایه‌ها که باعث می‌شد صحرا دریایی موج گرفته بنماید، و جوان شبی را به یاد آورد که اسبی را در میان صحرا رها کرده بود تا به جست و جوی نشانه‌ای برود که کیمیاگر می‌خواست. سرانجام، نور ماه، سکوت صحرا و مسیرِ سفرِ مردانِ در جست و جوی گنج را روشن کرده بود.

هنگامی که پس از چند دقیقه به بالای تپه رسید، قلبَش از جا کنده شد. غرق در نور ماه بدر و سپیدی صحرا، عظمت و وقارِ اهرام مصر سر برافراشته بود.

جوان به زانو افتاد و گریست. خدا را سپاس می‌گفت، به خاطر آن که **افسانهٔ شخصی** خود را باور کرد، و روزی با یک پادشاه، یک تاجر، یک انگلیسی، و یک کیمیاگر ملاقات کرده بود. فراتر از همه، به خاطر ملاقات با یک دختر صحرا که باعث شده بود بفهمد که عشق هرگز انسان‌ها را از **افسانهٔ شخصی‌شان** جدا نمی‌کند.

سده‌های بی‌شمارِ اهرام مصر، از آن بالا به جوان می‌نگریستند. اگر می‌خواست، اینک می‌توانست به واحه بازگردد، از فاطمه خواستگاری کند و هم‌چون چوپان سادهٔ گوسفندها بزید. چون کیمیاگر در صحرا می‌زیست، هرچند **زبان جهانی** را می‌دانست، هرچند می‌توانست سرب را به طلا تبدیل کند. نیازی نبود تا دانش و هنر خود را بر کسی آشکار کند. هنگامی که در مسیر **افسانهٔ شخصی** خود گام بر می‌داشت، هر آن‌چه را که لازم بود، آموخته بود و هر آن‌چه را که رؤیای زیستنَش را داشت، زیسته بود.

اما به گنجَش رسیده بود، و یک کار تنها هنگامی به پایان می‌رسد که به هدف دست یافته باشی. آن جا، بر فراز آن تپه، جوان گریسته بود. به زمین نگریست و دید در آن جا که اشک‌هایش روی زمین ریخته، یک سوسک طلایی حرکت می‌کند. در طول زمانی که در صحرا گذرانده بود، آموخته بود که در مصر، سوسک‌های طلایی یک نماد ایزدی هستند.

این هم نشانهٔ دیگری بود. و جوان آغاز به کندن کرد، سپس به یاد بلورفروش

افتاد؛ هرگز نمی‌توانست هرمی در باغچهٔ خانه‌اش بسازد، حتا اگر تمام زندگی‌اش سنگ‌ها را بر روی هم می‌انباشت.

تمام شب آن جا را کند، بی آن که چیزی بیابد. از فراز اهرام، قرن‌ها در سکوت به او می‌نگریستند. اما جوان عقب نمی‌کشید: می‌کند و می‌کند و با باد می‌جنگید که بارها شن‌ها را دوباره به درون آن حفره ریخت. دست‌هایَش خسته شدند، سپس سردش شد، اما جوان به قلبَش باور داشت. و قلبَش گفته بود جایی را بکند که اشک‌هایش فرو می‌ریختند.

ناگهان، هنگامی که می‌کوشید چند سنگ را که سر راهَش ظاهر شده بودند، بیرون بکشد، صدای گام‌هایی را شنید. چند نفر به او نزدیک می‌شدند. جلوی ماه ایستاده بودند و جوان نمی‌توانست چشم‌ها یا چهره‌شان را ببیند.

یکی از آن اشباح پرسید: «این جا چه می‌کنی؟»

جوان پاسخ نداد. اما ترسید. اکنون گنجی داشت که می‌بایست از زیر خاک بیرونَش می‌کشید.

شبح دیگری گفت: «ما آوارگان جنگ قبایل هستیم. می‌خواهیم بدانیم آن جا چه پنهان کرده‌ای. به پول احتیاج داریم».

جوان پاسخ داد: «هیچ چیز پنهان نکرده‌ام».

اما یکی از دو تازه‌وارد او را گرفت و از حفره بیرون کشید. دیگری شروع به گشتن جیب‌های او کرد. و قطعهٔ طلا را پیدا کردند.

یکی از دو راهزَن گفت: «طلا دارد».

ماه چهرهٔ مردِ تفتیش کننده را روشن کرد و در چشم‌های او، مرگ را دید.

دیگری گفت: «باید باز هم طلا در زمین پنهان کرده باشد».

و جوان را وادار کردند زمین را بکند. جوان به کندن زمین ادامه داد، و هیچ چیز در آن جا نبود. سپس شروع به زدن او کردند. آن قدر او را زدند تا نخستین پرتوهای خورشید در آسمان ظاهر شد. رَدایش پاره پاره شده بود و احساس می‌کرد مرگ نزدیک است.

کیمیاگر گفته بود: «اگر بنا باشد بمیری، نگه داشتن این پول چه معنایی دارد؟ به ندرت پیش می‌آید که پول بتواند مرگ را به تأخیر بیندازد».

سرانجام فریاد زد: «دارم دنبال یک گنج می‌گردم». و با همان دهان زخمی و لب‌های ورم کرده‌اش برای راهزَنان تعریف کرد که دو بار رؤیای گنجی را دیده که در نزدیکی اهرام مصر پنهان است.

کسی که رئیس دیگران به نظر می‌رسید، مدت درازی ساکت ماند. سپس به دیگری گفت:

– «می‌توانیم رهایَش کنیم. دیگر چیزی ندارد. باید این طلا را دزدیده باشد».

جوان دمر روی زمین افتاد. دو چشم، چشم‌های او را می‌جستند؛ رئیس راهزَنان بود. اما جوان به اهرام می‌نگریست.

رئیس به دیگران گفت: «دیگر برویم».

سپس به طرف جوان برگشت و گفت:

– «نمی‌میری. زنده می‌مانی و می‌آموزی که آدم نمی‌تواند این قدر احمق باشد. این جا، همین جایی که تو هستی، من هم نزدیک دو سال پیش رؤیایی را دو بار دیدم. خواب دیدم که باید به دشت‌های اسپانیا بروم، کلیسای ویرانی را بجویم که چوپان‌ها عادت دارند با گوسفندهاشان در آن بخوابند، کلیسایی که انجیر مصری‌ای در انبار اشیای متبرکش دارد؛ و آن جا، اگر ریشهٔ این انجیر مصری را بکنم، گنج نهانی را می‌یابم. اما من آن قدر احمق نیستم که صحرا را طی کنم، فقط به خاطر آن‌که رؤیایی را دو بار دیده‌ام».

و سپس رفتند

جوان به زحمت از جا برخاست و بار دیگر به اهرام نگریست. اهرام به او لبخند می‌زدند، و او نیز لبخند زد، با قلبی سرشار از شعف.

گنج را یافته بود.

پس‌گفتار

نامِ جوان، سانتیاگو بود. هنگامی که به کلیسای کوچک و متروک رسید، هوا دیگر داشت تاریک می‌شد. درخت انجیر مصری، هم‌چنان در انبار ظروف مقدس بود و هنوز می‌توانست ستارگان را از میان سقف نیمه ویران ببیند. به یاد آورد که یک بار با گوسفندانَش به این جا آمده و به جز آن رؤیا، شب را در آرامش پشت سر گذاشته.

اکنون بدون گله‌اش آن جا بود. به جای آن، یک بیل آورده بود.

زمان درازی به آسمان نگریست. سپس تُنگ باده‌ای از خورجینَش بیرون آورد و نوشید. آن شب را در صحرا به یاد می‌آورد که همراه با کیمیاگر به تماشای ستارگان نشستند و باده نوشیدند. به راه‌های بسیاری اندیشید که پیموده بود، و به شیوهٔ غریبِ خداوند برای نشان دادن گنجَش به او. اگر آن رؤیاهای تکراری را باور نمی‌کرد، با کولی ملاقات نمی‌کرد، و با شاه، و با دزد، و با...

با خود گفت: «خوب، فهرست درازی است. اما راه با نشانه‌ها مشخص شده بود و نمی‌توانستم اشتباه کنم».

بی آن که متوجه شود، به خواب رفت و وقتی بیدار شد، خورشید دیگر بالا آمده بود. سپس شروع به کندن ریشهٔ انجیر مصری کرد.

فکر کرد: «جادوگر پیر، تو همه چیز را می‌دانستی. تا حدی که، قدری طلا گذاشتی تا بتوانم به این کلیسا برگردم. راهب وقتی مرا دید که با لباس‌های پاره پاره برگشتم، خندید. نمی‌توانستی از این معافم کنی؟»

شنید که باد می‌گفت: «نه. اگر به تو می‌گفتم، اهرام را نمی‌دیدی. بسیار زیبا هستند، مگر نه؟»

آوای کیمیاگر بود. جوان خندید و به کندن ادامه داد. نیم ساعت بعد، بیل به چیز سختی خورد. یک ساعت بعد، در برابر صندوقی پر از سکه‌های طلای قدیمی اسپانیایی بود. جواهرات هم بودند، ماسک‌های زرین با پرهای سفید و سرخ، بت‌های سنگی پوشیده از جواهرات درخشان. قطعاتی بازمانده از فتحی که آن سرزمین مدت‌ها پیش آن را از یاد برده بود، و فاتح آن جنگ فراموش کرده بود دربارهٔ آن به فرزندانَش بگوید.

جوان **اوریم و تمّیم** را از خورجینَش بیرون آورد. تنها یک بار از این سنگ‌ها استفاده کرده بود، یک روز صبح، در یک بازار. زندگی و راهَش همواره پر از نشانه‌ها بود.

اوریم و تمّیم را در صندوق پر از طلا گذاشت. آن‌ها نیز بخشی از گنج او بودند، چون پادشاه پیری را به یادش می‌آوردند که دیگر هرگز ملاقاتَش نمی‌کرد.

اندیشید: «به راستی زندگی برای کسی که **افسانهٔ شخصی‌اش** را می‌زید، سخاوتمند است». سپس به یاد آورد که باید تا طاریفا برود و یک دهم آن گنج را به کولی بدهد. فکر کرد: «کولی‌ها چقدر زیرک‌اند!» شاید به خاطر آن بود که زیاد سفر می‌کردند.

اما باد دوباره وزیدن آغاز کرد. باد شرق بود، بادی که از آفریقا می‌آمد. بوی صحرا را نمی‌آورد، تهدید هجوم **مورها** را نیز. به جای آن، عطری را می‌آورد که او خوب می‌شناخت، و نوای بوسه‌ای که آهسته و آهسته آمد و روی لب‌هایش نشست.

جوان لبخند زد. نخستین بار بود که دختر این کار را می‌کرد.

گفت: «دارم می‌آیم فاطمه».

O Alquimista
Paulo Coelho

Caravan Books
www.caravanpubs.net
Tehran 2004